

تشنه‌تر از آب

ابوالفضل علی‌شیرازی و ابهتربشناسیم

دکتر مهدی خدایان آرانی

مجموعه آثار / ۵۰



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شب بود، بهار بود و بوی شکوفه‌ها به مشام می‌رسید، تو به من رو کردی، اشک در چشمانت حلقه زده بود، حس غریبی داشتی، واژه‌های یاری‌ات نمی‌کرد.

قدری صبر کردی و سرانجام از من خواستی تا از سقای کربلا بنویسم، از مرام او بگویم، برایم گفתי که عشق او را به سینه داری ولی او را به خوبی نمی‌شناسی، تو می‌خواستی از او بیشتر بدانی.

آن شب که به خانه آمدم تا دیر وقت به حرف‌های تو فکر می‌کردم، چه حس عجیبی در این کلام تو بود! اشک چشم تو کار خودش را کرد، این عشق، چیزی نبود که بتوان به سادگی از آن گذشت.

صبح که فرا رسید از خانه بیرون آمدم، دلم هوای دیگری داشت، به سمت حسینیه‌ای رفتم که هیأت بزرگ شهر در آنجا برای ابوالفضل علیه السلام، عزاداری می‌کرد.

در آنجا به راحتی می‌توانستم با عباس علیه السلام سخن بگویم، من آنچه را که باید بگویم، گفتم...

یا عباس! خودت یاریم کن!

می‌دانستم که هر کسی توفیق آن ندارد که برای عباس علیه السلام، کتاب بنویسد، امید

من به لطف او بود، همه او را عنوان «باب الحوائج» می‌شناسند و او به اذن خدا، حاجت‌های بزرگ را برآورده می‌کند، در این راه نیاز داشتم که خودش مرا یاری کند و دستم را بگیرد.

اکنون خدا را شکر می‌کنم که این کار به سامان رسید.

من نوکر کوچکِ عبّاس هستم، حقوق مادی این کتاب را از خود سلب می‌کنم، همه ناشران و هیأت‌ها و مؤسسه‌ها می‌توانند به تعداد نامحدود به چاپ این کتاب اقدام کنند، این کتاب، نذر عبّاس است.

دیگر وقت آن است که این سخن خود را بنویسم:

ای عبّاس! پادشاهی جهان کجا و نوکری تو کجا؟

نگرانم که نکند تو نوکری مرا قبول نکنی، نگذار من نگران باشم!

مهدی خُدامیان آرائی

اردیبهشت ۱۳۹۳ شمسی



من کجا ایستاده‌ام؟ این نهر از کجا می‌آید؟ نام این نهر، چیست؟
باید به جستجو پردازم، این نهر را «عَلْقَمَه» می‌خوانند، از فرات سرچشمه
گرفته است و به اینجا رسیده است.

چرا این نهر را علقمه می‌گویند؟

این نهر بیش از هزار سال است که در این سرزمین جاری است، کنار این نهر،
درختی می‌روید که عرب‌ها به آن درخت، «عَلَقَم» می‌گویند، برای همین این
نهر را «عَلْقَمَه» نام نهادند.^۱

علقمه نهری است که مرا به سوی فرات می‌خواند.

اینجا کربلاست، من می‌خواهم به سوی فرات بروم. باید در امتداد این نهر
حرکت کنم، باید بروم. فرصت نیست... وقت پرواز نزدیک است، چه کسی
فکر پرواز را به ذهن من انداخت؟ همان کس که به من فهماند نباید اسیر این
دنیا شد. باید حرکت کرد.

ای فرات! ای آب روان! به سوی تو می‌آیم...

من از کنار علقمه می‌آیم، این طوری راه را گم نمی‌کنم، صد کیلومتر راه
می‌آیم... خسته‌ام، دیگر توان ندارم.

این فرات است، آبی و روشن و آرام!
این فرات چه فریاد می زند؟ باید گوش کنم...
صدای تشنگی می آید. فرات تشنه است، او به سوی دریا می رود، این چه
حکایتی است. فرات از تشنگی فریاد می زند، می رود تا دریا سیرابش کند، او
راهی طولانی در پیش دارد...

ساعتی کنار فرات می مانم، معمّای من بی جواب می ماند، آبی که در داغ
تشنگی می سوزد! اینجا تشنگی بیداد می کند، نمی دانم بروم یا بمانم؟
آیا همراه فرات به سوی دریا بروم؟ می ترسم به دریا هم که برسم، باز فریاد
تشنگی بشنوم...

فکر می کنم دریا هم تشنه باشد و بی قرار، پس رفتن من به سوی دریا، چه
سودی برایم دارد؟

چه کنم؟ کنار فرات بمانم؟ به دیدار دریا بروم؟
باید فکر کنم، بهترین تصمیم چیست. من این همه راه آمده ام اما به تشنگی
رسیده ام. فریاد تشنگی فرات، بلند است...

من تصمیم خودم را گرفتم. برمی گردم. از کربلا به فرات آمده ام، اکنون از
فرات به کربلا می روم، همین طور، از کنار نهر علقمه، راه را می گیرم و می روم.
صد کیلومتر راه در پیش دارم، آرام آرام می روم...
نگاهم به آبی است که در این نهر، جاری است، در هر ثانیه، پنجاه هزار لیتر
آب از فرات جدا می شود و در این نهر به سوی کربلا پیش می رود. من هم به
سوی کربلا می روم.

چه شکوهی دارد این سفر. من همراه آبی شده‌ام که به کربلا می‌رود، آبی که خود تشنه است، نه‌ری که از تشنگی می‌سوزد...

این معما را چه کسی پاسخ خواهد داد؟ چه کسی تا به حال، آب تشنه دیده است؟

از زیر سایه نخل‌ها می‌آیم، نسیم می‌وزد، آب فرات، همراه من است و راهنمای من. کسی که آب راهنمایش است، راه را گم نمی‌کند...

خسته‌ام، زیر آن نخل کمی می‌نشینم تا قدری استراحت کنم. به تنه نخل تکیه می‌دهم، قلم و کاغذ هم در دست من است، می‌خواهم بنویسم، اما آب می‌رود، این آب، استراحت ندارد و به سوی هدف خویش می‌رود، من چرا باید از آن، عقب بیفتم؟

باید برخیزم. چرا رفیق نیمه‌راه شوم؟ این کار درستی نیست. از جا برمی‌خیزم و به حرکت ادامه می‌دهم....

این هیاهو چیست؟ اینجا چه خبر است؟ صدای طبل و شیپور می‌آید!

شیپور جنگ!

هزاران نفر شمشیر به دست در اینجا به صف ایستاده‌اند، سی هزار نفر کربلا را محاصره کرده‌اند... فریادها به آسمان می‌رود..

همه منتظر هستند تا «عُمَرُ سَعْد» فرمان آغاز جنگ را صادر کند، لبخندی بر چهره عمر سعد نشسته است، او از این همه شور بی‌شعور، خوشحال است. او سخن خود را چنین آغاز می‌کند: «ای یاران من! اگر در این جنگ کشته شوید، شهید هستید و به بهشت می‌روید. شما سربازانی هستید که در راه خدا

مبارزه می‌کنید. حسین از دین خدا خارج شده و می‌خواهد در امت اسلامی اختلاف بیندازد. شما برای حفظ و بقای اسلام شمشیر می‌زنید».

همه شعار می‌دهند، صدای «الله اکبر» طنین انداز می‌شود، شوری در میان آنان می‌افتد، آنان شمشیرها را دست گرفته‌اند و آماده نبردند.

من مات و مبهوت این سخنان شده‌ام، من راز مظلومیت حسین علیه السلام را اکنون فهمیده‌ام، حسین علیه السلام مظلوم است چرا که دشمنان او برای رسیدن به بهشت، به جنگ او می‌روند... سخنان عمر سعد کاری کرده است که این مردم نادان و بی‌وفای کوفه، باور کنند که حسین علیه السلام از دین خارج شده و کشتن او واجب است. این همان «فریب» یا «تزویر» است که به جنگ حسین علیه السلام آمده است.

عمر سعد به نمایندگی از ریاست طلبانی که دین را به بازی گرفته‌اند به این میدان آمده است، او عشق ریاست بر «ری» دارد، عشق قدرت، چشم دل او را کور کرده است، حکومت بر «ری» یعنی حکومت بر قسمت مرکزی ایران! او برای رسیدن به قدرت، حسین علیه السلام را دشمن خدا معرفی می‌کند و مردم را این‌گونه فریب می‌دهد.

عمر سعد دستی بر ریش خود می‌کشد و سپس می‌گوید: «ای لشکر خدا، پیش به سوی بهشت».^۲

ای نهر علقمه! مرا به کجا آورده‌ای؟ این صحنه، صحنه جنگ است، روزی که نادانی، قیام کرده است و می‌خواهد خون حسین علیه السلام را در این سرزمین بریزد.

آن طرف را نگاه می‌کنم، اردوگاهی کوچک را می‌بینم، چند خیمه برافراشته

شده‌اند، یک جوانمرد با گروهی، اطراف خیمه‌ها ایستاده است و نگهبانی می‌دهد.

آن جوانمرد کیست که این‌گونه شجاعت و غیرت از چهره او می‌بارد، او به دقت مواظب همه چیز است، حرکت دشمن را زیر نظر دارد، او عباس است، فرمانده کربلا!

جلوتر می‌روم، حسین علیه السلام را می‌بینم که کنار خیمه خود نشسته است، بی‌وفایی کوفیان دل او را به درد آورده است. مردم کوفه او را به شهر خود دعوت کردند اما اکنون به جنگ آمده‌اند.

صدای طبل و شیپور جنگ به گوش می‌رسد، کوفیان می‌خواهند جنگ را آغاز کنند، حسین علیه السلام نگاهی به سپاه کوفه می‌کند، سی هزار نفر به این سو هجوم می‌آورند، حسین علیه السلام عباس را به حضور می‌طلبد. عباس از اسب پیاده می‌شود و نزد حسین علیه السلام می‌آید، حسین علیه السلام رو به او می‌کند و می‌گوید: «جانم به فدایت! برو و بین چه خبر شده است؟ اینان که چنین با شتاب می‌آیند چه می‌خواهند؟»^۲.

سخن حسین علیه السلام مرا به فکر فرو می‌برد، حسین علیه السلام که حجّت خدا است، به برادرش می‌گوید: «جانم به فدایت!» این عباس کیست که حسین علیه السلام این جمله را به او می‌گوید...



عباس بر اسب سوار می‌شود و همراه بیست نفر از یاران به سوی سپاه کوفه حرکت می‌کند. او پسر علی علیه السلام است، شیربیشه ایمان است، می‌غرّد و می‌تازد. او می‌داند چگونه این سپاه بزرگ را متوقف کند، او از دشمن نمی‌هراسد،

عشقی بزرگ در قلب اوست، او به راه خود ایمان دارد، با اراده‌ای راسخ و شجاعتی عجیب به قلب سپاه می‌تازد. او مستقیم به سوی عمر سعد می‌رود. صدای عباس در صحرای کربلا می‌پیچد. بیش از سی هزار نفر، یک مرتبه، در جای خود متوقف می‌شوند: «شما را چه شده است؟ از این آشوب و هجوم چه می‌خواهید؟».

سپاه کوفه وقتی می‌بینند عباس این‌گونه پیش می‌آید، می‌ترسند، سپاهی که به عشق پول و جایزه به میدان آمده است زود رنگ می‌بازد و زود ترس بر دلشان می‌نشیند، عمر سعد دستور می‌دهد سپاه متوقف شود.

عمر سعد در پاسخ می‌گوید: «سخن ما این است که یا با یزید بیعت کنید و ولایت او را بپذیرید یا آماده جنگ باشید».

عباس جواب می‌دهد: «صبر کنید تا پیام شما را به حسین علیه السلام برسانم و جواب بیاورم».

اکنون عباس به سوی حسین علیه السلام برمی‌گردد و یارانش در مقابل لشکر می‌ایستند. عباس به سوی خیمه‌ها می‌رود.^۴

من به این نکته فکر می‌کنم، عباس علیه السلام جوابی به عمر سعد نمی‌دهد، او می‌داند حسین علیه السلام هرگز بیعت با یزید را نمی‌پذیرد، اما از پیش خود جوابی نمی‌دهد، او نزد حسین علیه السلام باز می‌گردد تا جواب را از او بگیرد، این نهایت ادب و احترام است.

عباس نزد حسین علیه السلام می‌آید و سخن عمر سعد را بازگو می‌کند، حسین علیه السلام می‌گوید: «عباس! به سوی این سپاه برو و از آنها بخواه تا یک شب به ما

فرصت بدهند. ما می‌خواهیم شبی دیگر با خدای خویش راز و نیاز کنیم و نماز بخوانیم. خدا خودش می‌داند که من چقدر نماز و سخن گفتن با او را دوست دارم».^۵

عبّاس به سرعت باز می‌گردد. همه نگاه‌ها به سوی اوست. به راستی، او چه پیامی آورده است؟

او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد و می‌گوید: «مولایم حسین از شما می‌خواهد که امشب را به ما فرصت دهید».^۶

سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. پسر پیامبر یک شب از آنان فرصت می‌خواهد!

عمر سعد با فرماندهان خود مشورت می‌کند و سپس دستور عقب‌نشینی می‌دهد. آنان قرار می‌گذارند که فردا صبح زود، جنگ را آغاز کنند. فردا روز عاشورا است، با طلوع آفتاب جنگ آغاز خواهد شد. وقتی سپاه کوفه به اردوگاه خود باز می‌گردند، عبّاس و همراهانش نیز به سوی خیمه‌ها باز می‌گردند.^۷

شب است، هوا تاریک شده است، حسین علیه السلام امشب به نماز ایستاده است، یاران او هم قرآن می خوانند و سر به خاک می ساینند و با خدای خویش، خلوت می کنند. عباس امشب نگهبانی می دهد. او سوار بر اسب در اطراف خیمه ها می چرخد و مواظب همه چیز است.

صدایی سکوت صحرا را می شکند: «کجایند خواهر زادگان من؟».

این صدای کیست و چه کسی را صدا می زند؟

این شمر است که سوار بر اسب و کمی دورتر، رو به خیمه ها ایستاده است و فریاد می زند: «خواهر زادگانم! کجایید؟ عباس کجاست؟ جعفر، عبدالله و عثمان، فرزندان أمّ البنین کجا هستند؟»^۸

شمر یکی از فرماندهان سپاه کوفه است، او چند ساعت قبل دید که چگونه عباس در مقابل سپاه عمر سعد ایستاد و آنها را مجبور به عقب نشینی کرد، او می خواهد عباس را از حسین علیه السلام جدا کند. او می داند عباس به تنهایی نمی تواند لشکر حسین علیه السلام است. همه دل ها به او خوش است و آرامش این جمع به وجود او است.

به راستی چرا شمر، عباس را خواهرزاده خود خطاب می کند؟

أمّ البنین، مادر عباس است، أمّ البنین همسر علی علیه السلام و از قبیله بنی کلاب

است. شمر نیز، از همان قبیله است. برای همین، عباس را خواهرزاده خود خطاب می‌کند.

بار دیگر صدا در صحرا می‌پیچد: «من می‌خواهم عباس را ببینم»، اما عباس جواب او را نمی‌دهد. عباس نمی‌خواهد بدون اجازه حسین علیه السلام با شمر هم‌کلام شود.

شمر فریاد برمی‌آورد: «آمده‌ام تا خواهرزاده خود را ببینم».

حسین علیه السلام عباس را به حضور می‌طلبد و به او می‌گوید: «عباسم! درست است که شمر انسان فاسقی است، اما او تو را صدا می‌زند. برو ببین از تو چه می‌خواهد؟»^۹

عباس سخن حسین علیه السلام را اطاعت می‌کند، سوار بر اسب می‌شود و خود را به شمر می‌رساند و می‌گوید:

— چه می‌گویی و چه می‌خواهی؟

— تو خواهرزاده من هستی. من برایت امان‌نامه آورده‌ام و آمده‌ام تا تو را از کشته شدن برهانم.^{۱۰}

— لعنت خدا بر تو و امان‌نامه‌ات!^{۱۱}

پاسخ عباس آن قدر محکم و قاطع است که جای هیچ سخنی، باقی نمی‌ماند، شمر که می‌بیند نقشه‌اش با شکست روبرو شده خشمگین و خجل به سوی اردوگاه سپاه کوفه برمی‌گردد. عباس هم به سوی خیمه‌ها می‌آید.^{۱۲}

می‌خواهم به سوی علقمه بروم، این علقمه بود که مرا به این سرزمین آورد، نه‌ری که مرا به سوی خود خواند...

گروهی با شمشیرهایشان به سویم می‌آیند، مرا محاصره می‌کنند و می‌گویند:

— کجا می‌روی؟ اینجا چه می‌خواهی؟

— می‌خواهم کنار علقمه بروم.

— تو کیستی؟ از کجا آمده‌ای؟ می‌خواهی چه کنی؟

— نویسنده‌ای هستم، من با همراهی علقمه به اینجا رسیده‌ام.

— این حرف‌ها چیست که تو می‌زنی؟ نمی‌توانی سمت علقمه بروی. این دستور فرمانده است.

به خود می‌آیم، ماه دیگر بالا آمده است، زیر نور ماه، هزاران سرباز را می‌بینم که از علقمه محافظت می‌کنند. چند روزی است که در این سرزمین، قحطی آب است! آب بر یاران حسین علیه السلام بسته شده است.

باشما هستم! من نمی‌خواهم آب به خیمه‌ها ببرم، شمشیر هم ندارم، فقط یک قلم و کاغذ دارم، نویسنده‌ام. فقط می‌نویسم. بگذارید کنار علقمه بروم. می‌خواهم از حوادث امشب برای دیگران بنویسم...

* * *

نگاه من بار دیگر به علقمه می‌افتد، زیر نور ماه، آب روان است، من گوشه‌ای نشسته‌ام و فکر می‌کنم. به سخن عباس می‌اندیشم. چرا عباس با شمر آن‌گونه سخن گفت؟

چرا او را لعنت کرد؟ چه رمز و رازی در این سخن است؟

چه کسی این معما را برایم حل می‌کند؟ شمر که برای عباس امان‌نامه آورده بود، چرا عباس او را لعنت کرد؟

باید به این کار عباس فکر کنم!

شمر از عباس چه می‌خواست؟ او می‌خواست عباس را از امام‌زمانش جدا کند، کسی که از امام‌زمانش جدا شود به مرگ جاهلیت می‌میرد.

شمر نمی‌خواست به عباس امان‌نامه بدهد، شمر می‌خواست عباس را از ولایت حسین علیه السلام جدا کند. هدف شمر این بود که مسیر زندگی عباس را تغییر دهد، یک زندگی در کمال آرامش را به عباس بدهد ولی ولایت حسین علیه السلام را از او بگیرد. شمر می‌خواست کاری کند که عباس به ولایت یزید راضی شود.

ای عباس! تو با این کار به همه تاریخ پیام دادی، به شیعیان درس دادی. درس تو این بود: هرکس بخواهد شما را از امام‌زمانتان جدا کند با او با قاطعیت برخورد کنید. مبادا به سخن او گوش فرادهید، او شما را به سقوط فرا می‌خواند....

من راز سخن تو را فهمیدم، وقتی کسی مرا به لبه پرتگاهی می‌برد و می‌خواهد مرا به آن پرتگاه بیندازد، آیا به او لبخند بزنم؟ هرگز.

من او را لعنت می‌کنم و دیگر با او سخن نمی‌گویم! ای عباس! تو خوب دانستی که شمر تو را به چه پرتگاهی فرا می‌خواند، تو دوری از امام‌زمان خود را سقوط می‌دانستی و از آن حذر کردی.

شمر تو را به سوی قدرت، ثروت و مقام فرا خواند، اگر تو به سمت او می‌رفتی به همه این‌ها می‌رسیدی، اما تو با حسین علیه السلام ماندی، تو می‌دانستی که فردا، روز ملاقات شمشیرها و نیزه‌ها می‌باشد، روزی که باید در راه حسین علیه السلام، جان را فدا کنی!

ضربه‌های شمشیر، باران تیرها و نیزه‌ها در انتظار تو بود، اما تو ماندن با حسین علیه السلام را انتخاب کردی، این همان راه راست بود.

من در نماز بارها این آیه را خوانده‌ام: ﴿أَهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ﴾.

تو به من آموختی که از راه امام‌زمان خویش جدا نگردم، در این راه استوار بمانم، هرکس از امام‌زمانش جدا شد به تباهی می‌رسد، من نباید مسیر زندگی واقعی را گم کنم.

من نباید به پست و مقام و ثروت دلخوش باشم، کسی که پست و مقام و ثروت دارد اما از امام‌زمانش جدا شده است، فقط زنده است، اما زندگی نمی‌کند، زندگی واقعی چیز دیگری است...

آیا من به این معرفت و شناخت رسیده‌ام؟ اگر به من ثروت و مقامی بزرگ بدهند و از من بخواهند دست از امام‌زمانم بردارم، چه خواهم کرد؟
ای عباس!

شنیده‌ام که تو «باب الحوائج» هستی و به اذن خدا، حاجت‌های مردم را می‌دهی، من امشب با تو سخن می‌گویم!
روزگاری بود که حاجت من، ثروت و پست و مقام بود، اما امروز از آن حاجت‌های خود، توبه می‌کنم.

ای عباس!

آن حاجت‌ها را دیگر نمی‌خواهم! من چیز دیگری از تو می‌خواهم. از تو می‌خواهم آن غیرت و شهامت را به من لطف کنی و من هم رنگ و بوی تو را بگیرم! مرا دریاب و یاریم کن که در دو راهی‌های انتخاب، مانند خودت، درست و سریع تصمیم بگیرم، اگر دنیا و جذبه‌های آن بخواهد مرا از امام‌زمانم جدا کند، آن دنیا را لعنت می‌کنم... این حاجت من است، ذره‌ای از غیرت خود را در روح و جانم بریز!



ای عباس! می‌خواهم با تو سخن بگویم. من نیاز دارم با مکتب فکری تو بیشتر آشنا شوم، جواب سؤال مرا بگو، مرا راهنمایی کن! شمر از تو خواست تا امان‌نامه را قبول کنی، تو قبول نکردی، آیا به این فکر کردی که بیش از سی هزار نفر در این صحرا جمع شده‌اند و فردا همه شما را به قتل می‌رسانند.

شاید بعضی‌ها خیال کنند که تو یک نفر هستی و رفتن تو، ضرری به حسین علیه السلام نمی‌زند، چه باشی و چه نباشی، این سپاه، حسین علیه السلام را می‌کشد.

پس چرا ماندی؟

ماندن تو، چیزی را عوض نخواهد کرد، فردا خون حسین علیه السلام این دشت را سیراب می‌کند.

ای عباس!

من هر کاری که می‌خواهم بکنم، به نتیجه آن فکر می‌کنم، اگر من جای تو بودم، وقتی می‌دیدم ماندن من، نتیجه‌ای ندارد، می‌رفتم، اما تو به چه فکر می‌کنی؟ چه چیزی باعث شد که تو بمانی. این را برایم بگو!

من نتیجه‌گرا هستم، عقل من به نتیجه فکر می‌کند، اما تو چگونه فکر

می‌کنی؟

جواب تو یک جمله است: «باید وظیفه‌گرا باشیم نه نتیجه‌گرا». وقتی شمر برای تو امان‌نامه آورد تو او را لعنت کردی و تصمیم گرفتی با حسین علیه السلام بمانی، تو به وظیفه فکر کردی و نه به نتیجه! من هم باید مثل تو باشم، به وظیفه‌ای که در مقابل من است، فکر کنم، وقتی در جامعه خود، سیاهی و تباهی می‌بینم، نباید بی‌خیال شوم و بگویم: «کار من نتیجه‌ای ندارد، من نمی‌توانم جامعه را اصلاح کنم». من باید وظیفه‌ام را انجام بدهم، اگر می‌توانم با یک زشتی و پلیدی مقابله کنم، باید این کار را بکنم.

کاش «عُبَیدالله جُعیفی» هم مانند تو فکر می‌کرد! اگر او فکر و اندیشه تو را داشت، نام و یاد او در تاریخ می‌درخشید و همه به او افتخار می‌کردند، افسوس که او نتیجه‌گرا بود و خود را از سعادت بزرگی محروم کرد.

«عُبَیدالله جُعیفی» کیست؟

روز اول محرم بود، حسین علیه السلام هنوز به کربلا نرسیده بود، کاروان او به سوی کربلا پیش می‌رفت، از دور خیمه‌ای نمایان شد، اسبی کنار خیمه ایستاده بود و نیزه‌ای بر زمین استوار بود. آن خیمه از آن چه کسی بود؟ خیمه «عُبَیدالله جُعیفی».

او از شجاعان و پهلوانان عرب بود، نام او لرزه بر اندام همه می‌انداخت.

پهلوان کوفه آنجا چه می‌کرد؟

او از کوفه بیرون آمده است تا مبادا عمر سعد از او بخواهد که به جنگ حسین علیه السلام برود.^{۱۳}

حسین علیه السلام نزد او می‌رود و به او چنین می‌گوید:

— تو می‌دانی که کوفیان برای من نامه نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به کوفه بروم اما اکنون پیمان شکسته‌اند. آیا نمی‌خواهی کاری کنی که خدا تمام گناهان تو را ببخشد؟

— من گناهان زیادی انجام داده‌ام. چگونه ممکن است خدا گناهان مرا ببخشد؟

— با یاری کردن من.

— به خدا می‌دانم هر کس تو را یاری کند روز قیامت خوشبخت خواهد بود، اما من یک نفر هستم و نمی‌توانم کاری برای تو بکنم. تمام کوفه به جنگ تو می‌آیند. حال، من با تو باشم یا نباشم، فرقی به حال شما نمی‌کند. تعداد دشمنان شما بسیار زیاد است. من آماده‌مرگ نیستم و نمی‌توانم همراه شما بیایم. ولی این اسب من از آن شما باشد. یک شمشیر قیمتی نیز دارم آن شمشیر هم از آن شما...

— من یاری خودت را خواستم نه اسب و شمشیرت را. اکنون که یاریم نمی‌کنی از این جا دور شو تا صدای مظلومیت مرا نشنوی. چرا که اگر صدایم را بشنوی و یاریم نکنی، جایگاهت دوزخ خواهد بود.^{۱۴}

این‌گونه شد که عبیدالله جُعفی از سعادت بزرگی محروم شد، او به نتیجه

کارش فکر کرد، او با خود گفت که اگر من به یاری حسین علیه السلام بشتابم فایده‌ای برای او ندارد. من یاریش بکنم یا نکنم، فرقی نمی‌کند و اهل کوفه او را شهید می‌کنند.

این فکر او بود، ولی کاش او هم وظیفه‌گرا بود!
او باید می‌دید که الآن وظیفه‌اش چیست؟ آیا نباید به قدر توان خود، از حق دفاع می‌کرد؟

عبّاس به همه یاد می‌دهد که بینند وظیفه امروز آنان چیست و آن را انجام بدهند، چه به نتیجه مطلوب برسند چه نرسند، مهم انجام وظیفه است.

از جای برمی خیزم، من باید فرصت را غنیمت بشمارم، باید حادثه‌ها را ببینم و بنویسم. امشب شورانگیزترین شب تاریخ است!

در سپاه کوفه شیطان قهقهه می‌زند، صدای پای کوبی و رقص و شادی در همه جا پیچیده است، گویا شیطان امشب و در این جا، بیش از سی هزار دهان باز کرده است و می‌خندد!

ولی در آن طرف، در اردوگاه حسین علیه السلام صداها آرام است. همچون صدای آبی زلال که می‌رود تا به دریا پیوندد.

صدای تپش عشق را می‌شنوم. فرشتگان آمده‌اند تا اشکِ دوستان خدا را که بر گونه‌ها نشسته است ببینند. عده‌ای در سجده‌اند و عده‌ای در رکوع. زمزمه‌های تلاوت قرآن به گوش می‌رسد.^{۱۵}

خبری در خیمه‌ها می‌پیچد. حسین علیه السلام یاران خود را به حضور طلبیده است. همه با عجله سجاده‌های نماز خود را جمع می‌کنند و به سوی خیمه حسین علیه السلام می‌شتابند.

چه خیمه باصفایی! بوی بهشت به مشام جان می‌رسد!

دیدار شمع و پروانه‌هاست!

همه به امام خود نگاه می‌کنند و در این فکر هستند که حسین علیه السلام چه دستوری دارد تا با جان پذیرا شوند.

حسین علیه السلام از جای خود برمی‌خیزد و می‌گوید: «من خدای مهربان را ستایش می‌کنم و در همه شادی‌ها و غم‌ها او را شکر می‌گوییم».^{۱۶}

حسین علیه السلام برای لحظه‌ای سکوت می‌کند. همه منتظرند تا او سخن خود را ادامه دهد: «یاران خوبم! من یارانی به خوبی و وفاداری شما نمی‌شناسم. بدانید که ما فقط امشب را مهلت داریم و فردا روز جنگ است. من به همه شما اجازه می‌دهم تا از این صحرا بروید. من بیعت خود را از شما برداشتم، بروید، هیچ چیز مانع رفتن شما نیست. اینک شب است و تاریکی! این پرده سیاه شب را غنیمت بشمارید و از این جا بروید و مرا تنها گذارید».^{۱۷}

عبّاس همراه با برادرانش برمی‌خیزد. صدای عبّاس می‌لرزد، گویا خیلی گریه کرده است، او می‌گوید: «خدا آن روز را نیاورد که ما زنده باشیم و تو در میان ما نباشی».^{۱۸}

حسین علیه السلام با شنیدن این سخن، اشک در چشمانش حلقه می‌زند و گریه می‌کند، با گریه حسین علیه السلام عبّاس به گریه می‌افتند، دیگران هم اشکشان جاری می‌شود.^{۱۹}

ای عبّاس! امشب راز گریه‌ات را برایم بگو!

برایم بگو چرا این گونه اشک ریختی؟

تو پهلوان هستی، من عصر امروز، شجاعت تو را دیدم که چگونه یک سپاه را به عقب راندی، پس چرا این‌گونه گریه می‌کنی؟

من شنیده‌ام که مرد نزد دیگران گریه نمی‌کند، وقتی اشک تو را دیدم، فهمیدم این حرف درست نیست، مردی مانند تو نیز گریه می‌کند، وقتی غصه‌ای بزرگ، دل مرد را به درد می‌آورد، اشکش جاری می‌شود...

غصه‌ تو چیست؟

مرد هر چقدر بزرگ‌تر باشد، اشک او نیز پیام بزرگ‌تری دارد.

تو بر غربت حسین علیه السلام اشک ریختی، مظلومیت حسین علیه السلام، این‌گونه دل تو را به درد آورد، حسین علیه السلام در دشت کربلا در محاصره دشمنان است، اگر این چند نفر هم او را رها کنند و بروند، حسین علیه السلام غریب و تنها می‌شود و اسیر دشمنان.

تو گریه کردی تا حسین علیه السلام دیگر اصرار بر رفتن تو نکند، تو می‌خواستی بمانی تا حسین علیه السلام بیش از این غریب نماند. تو به همه شیعیان تاریخ درس بزرگی دادی، تو با اشک خود، پیام خود را به همه رساندی!

من نباید در مقابل غربت امام‌زمان خود، بی‌خیال باشم!

باید به درک و شعوری برسم که غربت امام‌زمانم، اشک مرا جاری کند!

آیا به راستی من این‌گونه‌ام؟

ای عباس! با تو سخن می‌گویم، من خود را پیرو تو می‌دانم، اما خودم می‌دانم از مرام تو، فاصله دارم، تو «باب الحوائج» هستی، از خدا بخواه تا به من درک و شعوری بدهد تا اشک من برای غربت امام‌زمانم جاری شود! این حاجت من

است.

مدّت‌ها است که امام‌زمانم در پس پرده غیبت است، مردم، او را فراموش کرده‌اند، نمی‌دانم چرا او را از یادها برده‌اند، من هم او را فراموش کرده‌ام! من در روزگار سیاهی‌ها گرفتار شده‌ام، دیگر هیچ پناهی ندارم، از مردم فراری شده‌ام، آخر کسی به فکر او نیست، من در جستجوی او هستم. از او دور مانده‌ام، اما هنوز در قلب من، عشق او شعله می‌کشد.

ای عباس!

من از تو آموختم که باید در حضور جمع، برای غربت امام‌زمانم اشک بریزم! وقتی دیگران اشک مرا ببینند، به خود می‌آیند و به فکر فرو می‌روند. من باید عشق به امام‌زمانم را با تمام وجودم فریاد زنم. این دنیا، وفاندارد، می‌دانم که دیر یا زود باید از اینجا بروم، دل بستن به اینجا کاری بیهوده است، آیا انسان عاقل به «سراب» دل می‌بندد؟ من از دل بستن به این «سراب‌ها» خسته شده‌ام...

همه یاران حسین علیه السلام، صدای گریه تو را می‌شنوند، تو با گریه‌ات به دل همه آتش غیرت زدی، یاران یکی یکی از جا برمی‌خیزند و از وفای خود سخن می‌گویند، هر کدام به زبانی خاص، وفاداری خود را اعلام می‌کنند، اما سخن همه آن‌ها یکی است: «به خدا قسم ما تو را تنها نمی‌گذاریم و جان خویش را فدای تو می‌کنیم». ۲۰

اکنون حسین علیه السلام نگاهی پر معنا به یاران با وفای خود می‌کند و در حق همه

آن‌ها دعا می‌کند و می‌گوید: «سرهای خود را بالا بگیرید و جایگاه خود را در بهشت ببینید».^{۲۱}

همه، به سوی آسمان نگاه می‌کنند. پرده‌ها کنار می‌رود و بهشت نمایان می‌شود. اینجا بهشت است! چقدر با صفاست! حسین علیه السلام تک تک یاران خود را نام می‌برد و بهشت را به آنها نشان می‌دهد.^{۲۲}



الله اکبر، الله اکبر!

صدای اذان صبح در دشت کربلا طنین انداز می شود. حسین علیه السلام همراه یاران خود به نماز می ایستد. همه برای نماز آمده اند...

بعد از نماز، حسین علیه السلام رو به یارانش می کند و می گوید: «شهادت نزدیک است. شکیبا باشید و صبور، که وعده خداوند نزدیک است. یاران من! به زودی از رنج و اندوه دنیا آسوده شده و به بهشت جاودان رهسپار می شوید». همه یاران یک صدا می گویند: «ما همه آماده ایم تا جان خود را فدای شما کنیم». ^{۲۳}

حسین علیه السلام لشکر خود را سازمانده می کند، یاران را به سه دسته تقسیم می کند: دسته راست، دسته چپ و دسته میانه.

زُهِیر فرمانده دسته راست و حَبیب بن مظاهر فرمانده دسته چپ لشکر می شوند و خود حضرت نیز، در میانه لشکر قرار می گیرد. ^{۲۴}

همه آماده اند تا جان خود را فدای شمع وجود حسین علیه السلام کنند، حسین علیه السلام پرچم لشکر را به دست برادرش عباس می دهد. عباس امروز علمدار دشت کربلاست! ^{۲۵}

این مقامی است که حسین علیه السلام به تو عطا کرده است. شیعه به خوبی می‌داند هر پرچمی که به نام حسین علیه السلام برافراشته می‌شود، یادگاری از پرچم توست، ماه محرم که فرا می‌رسد، این پرچم توست که در همه جا برافراشته می‌شود.

تو پرچم لشکر حق را در دست می‌گیری، تا زمانی که این پرچم در دست توست، لشکر حق پایرجاست.

چه شکوهی دارد این پرچم وقتی در دست‌های توست! در جنگ‌ها، پرچم را به دست شجاع‌ترین فرد لشکر می‌دهند، شجاعت در چهره تو موج می‌زند، تو از همه شجاع‌تر هستی... این شجاعت را از که به ارث برده‌ای؟

ای عباس! پدر تو علی علیه السلام است!

تاریخ شجاعت او را هرگز از یاد نمی‌برد. این قلم می‌خواهد گوشه‌ای از شجاعت علی علیه السلام را بنویسد... سال پنجم هجری بود، جنگ خندق یا جنگ احزاب.

بت پرستان مکه به جنگ پیامبر آمده بودند، پیامبر قبلاً دستور داده بود تا اطراف مدینه را خندق بکنند، سپاه مکه وقتی به مدینه رسید، پشت خندق زمین‌گیر شد. «ابن عبدود» یکی از قهرمانان عرب بود، او قسم یاد کرد که از خندق عبور کند. او سوار بر اسبش شد و از خندق عبور کرد، او مردی بود که یک تنه با هزار سوار برابری می‌کرد.^{۲۶}

صدای ابن عبدود در فضا پیچید: «هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ».

آیا کسی هست که به نبرد با من بیاید؟

طنین صدای او تا دور دست می‌رفت، آیا کسی هست که با من پیکار کند؟ هیچ‌کس جواب او را نداد، ابن‌عبدوُد فریاد می‌زد و حریف می‌طلبید و شمشیرش را بالای سرش می‌چرخاند و می‌گفت: «ای مسلمانان! مگر شما نمی‌گویید که وقتی کشته می‌شوید به بهشت می‌روید؟ چرا هیچ‌کس نمی‌آید تا او را به بهشت بفرستم؟».

مسلمانان همه سر به زیر انداخته بودند، هیچ‌کس جوابی نمی‌داد.^{۲۷} علی علیه السلام لحظه‌ای صبر کرد، شاید کس دیگری بخواهد به این نبرد برود. خیلی‌ها از او سن و سال بیشتری داشتند، علی علیه السلام می‌خواست احترام آن‌ها را بگیرد، اما هر چه صبر کرد، کسی جوابی نداد، سرانجام او تصمیم گرفت از جا برخیزد، صدای او در فضا پیچید: «ای رسول خدا! آیا اجازه می‌دهید من به نبرد با ابن‌عبدوُد بروم؟»...

پیامبر رو به علی علیه السلام کرد و گفت:

— یا علی! آیا می‌دانی که این مرد ابن‌عبدوُد است؟

— من هم علی، پسر ابوطالب هستم!

پیامبر وقتی این سخن را شنید، اشک در چشمانش حلقه زد، به راستی علی علیه السلام چقدر زیبا جواب داد...^{۲۸}

علی علیه السلام به میدان آمد و رو به ابن‌عبدوُد کرد و گفت: «چقدر عجله کردی و شتاب نمودی و مبارز طلبیدی، بدان من همان کسی هستم که آمده‌ام تا با تو نبرد کنم».^{۲۹}

جنگ تن به تن آغاز شد، گرد و غبار همه جا را گرفت، لحظاتی گذشت...

علی علیه السلام پیروز این میدان شد، او با یک ضربه ابن عبْدُود را به خاک نشانده. صدای «الله اکبر» همه جا پیچید. پیامبر رو به یارانش کرد و گفت: «ضربتِ علی علیه السلام در امروز، نزد خدا بالاتر از عبادت جن و انس است».^{۳۰}

* * *

و اکنون...

ای عباس! تو برادری به نام «محمد» داری، من او را به نام «محمد حنْفیه» می‌شناسم.

«حنْفیه» نام مادر اوست.

تو و محمد حنْفیه و حسین علیه السلام با هم برادر هستید، اما از سه مادر. نام مادر تو، «أم البنین» است. نام مادر حسین علیه السلام، فاطمه علیه السلام است، نام مادر محمد حنْفیه هم «حنْفیه» است.

راستی محمد حنْفیه الآن کجاست؟

چرا در کربلا نیست؟ چرا به یاری حسین علیه السلام نیامده است؟

وقتی حسین علیه السلام به سوی کوفه حرکت کرد، او در سرزمین حجاز ماند، او بیمار بود و توان حرکت نداشت.

چرا من از «محمد حنْفیه» یاد کردم؟

چه می‌خواهم بگویم؟

می‌خواهم از جنگ «صفین» سخن بگویم. زمانی که علی علیه السلام در مقابل سپاه معاویه قرار گرفت. علی علیه السلام پرچم را به دست پسرش (محمد حنْفیه) داد و از او خواست تا به قلب سپاه معاویه حمله کند.

محمد حنْفیه نگاهی به میدان جنگ کرد، ترس بر دلش نشست و گفت: «پدر

جان! مگر نمی‌بینی که نیزه‌ها مانند قطرات باران به این سو می‌آیند». علی علیه السلام نگاهی به پسرش می‌کند و پرچم را از دست او می‌گیرد و خود به قلب سپاه معاویه حمله می‌برد.^{۳۱} این ترس محمد حنفیه برای چه بود؟ او این ترس را از خاندان مادری خود به ارث برده بود، راست گفته‌اند که حلال‌زاده به دایی خود می‌رود...

اکنون می‌خواهم از یک ماجرا سخن بگویم! سال‌ها بود که فاطمه علیها السلام از دنیا رفته بود، علی علیه السلام قصد داشت بار دیگر ازدواج کند.

او می‌دانست که فرزند از مادر شجاعت را به ارث می‌برد... علی علیه السلام برادری به نام «عقیل» داشت. عقیل قبیله‌های عرب را به خوبی می‌شناخت و بانسب و ویژگی‌های آنان، آشنایی کامل داشت. علی علیه السلام نزد عقیل رفت و به او گفت: «ای برادر! من می‌خواهم پسری شجاع داشته باشم، به دنبال دختری می‌گردم که از خاندانی شجاع باشد».^{۳۲} عقیل به فکر فرو رفت، به راستی علی علیه السلام این پسر شجاع را برای چه می‌خواهد؟ خدا به علی علیه السلام حسن و حسین علیهما السلام را داده است، این دو پسر در اوج شجاعت هستند، آنان پسران فاطمه علیها السلام هستند، شجاعت آنان مثال زدنی است.

عقیل نمی‌دانست که روزی در کربلا، حسین علیه السلام غریب می‌شود، مردم کوفه او را دعوت می‌کنند و سپس شمشیر به رویش می‌کشند، علی علیه السلام می‌خواهد

پسری شجاع داشته باشد که در روز عاشورا، برادرش حسین را یاری کند...
عقیل نیاز به زمان داشت، خیلی‌ها آرزو دارند دختر خود را به عقد علی علیه السلام
درآورند، اما عقیل باید بررسی می‌کرد، به راستی چه کسی می‌تواند پسری
شجاع به دنیا آورد؟

* * *

عقیل به دنبال دختری بود که قد بلندی داشته باشد و از خاندان شجاعی
باشد...

چند روز گذشت، عقیل باید به خاندانی می‌رسید که شجاعت در ذات و
ریشه آنان باشد. او به یاد «عامر» افتاد.^{۳۳}

عامر کیست؟

همان کسی که او را «مُلاعِب الأَسِنَّة» می‌خواندند.

«مُلاعِب الأَسِنَّة» چه معنایی دارد؟

«کسی که نیزه‌ها را به بازی می‌گرفت».

شیرمردی که از نیزه‌ها نمی‌ترسید و چنان به میان تیرها و نیزه‌ها می‌رفت،
گویی که به میان قطرات باران می‌رود.

عقیل با شعر نیز آشناست، او می‌داند که شاعری در وصف «عامر» چنین گفته
است: «وقتی عامر به جنگ دشمنان می‌رود، نیروی یک سپاه را در خود جمع
کرده است!».^{۳۴}

آری، عامر کسی بود که یک تنه در مقابل یک سپاه می‌ایستاد!

عقیل به شجاع‌ترین مرد عرب فکر می‌کرد. سال‌ها پیش عامر از دنیا رفته
است، اما نسل او هستند، عقیل در میان آنان به جستجوی دختر بود...

چه دختری از نسلِ عامر در آستانهٔ ازدواج است؟
 عقیل از همه سؤال کرد، سرانجام به خانهٔ زنی به نام «ثمامه» رفت.
 ثمامه، نوهٔ عامر بود. ثمامه دختری به نام «فاطمه» داشت! عقیل شنیده بود که
 فاطمه، قدی بلند دارد و در چهرهٔ او ادب موج می‌زند.
 آری، عقیل گمشدهٔ خود را پیدا کرده بود، این فاطمه همان کسی است که
 می‌تواند برای علی علیه السلام، شیرمردی به دنیا آورد.

در اینجا این نکته را باید بنویسم: این فاطمه همان «أُمِّ الْبَنینِ» است که مادر
 عباس است. «أُمِّ الْبَنینِ» لقب ایشان است. اسم اصلی مادر عباس، فاطمه
 است. «أُمِّ الْبَنینِ» به معنای «مادر پسرها» می‌باشد.
 بعد از ازدواج علی علیه السلام با این فاطمه، خدا به او چندین پسر داد، برای همین او
 را «مادر پسرها» خواندند. اُمِّ الْبَنینِ، از نسل «عامر» بود، او دخترِ نوهٔ عامر بود،
 شهامت و شجاعت چیزی بود که در گوشت و خون او جاری بود.

عقیل خوشحال نزد علی علیه السلام رفت و ماجرا را به او گفت، علی علیه السلام انتخاب
 برادرش، عقیل را پسندید و او را برای خواستگاری فرستاد. عقیل با پدر و
 مادر فاطمه سخن گفت، آنان بسیار خوشحال شدند، چه افتخاری بالاتر از
 این که علی علیه السلام داماد آنان شود. آنان این ماجرا را به فاطمه گفتند و او هم از
 صمیم قلب، خدا را شکر کرد و با این پیشنهاد موافقت کرد.
 مراسم عقد برگزار شد، مدتی گذشت، علی علیه السلام همسرش را به خانه‌اش

آورد...

نوزادی که تازه به دنیا آمده است را روی دستان علی علیه السلام قرار دادند، علی علیه السلام نگاهی به چهره پسرش نمود، روی او را بوسید و نام او را «عبّاس» نهاد، آن روز، هیچ کس نمی دانست که علی علیه السلام چقدر خوشحال است، او اوج شهادت و شجاعت را در چهره فرزندش می دید.

عبّاس ذخیره‌ای است برای روز عاشورا!

روزی که حسین علیه السلام، غریب و تنها در دشت کربلا گرفتار شود، آن روز عبّاس، پشت و پناه حسین علیه السلام خواهد بود...

همه این سخنان را گفتم تا به پاسخ این سؤال برسیم: چرا صبح عاشورا، حسین علیه السلام عبّاس را به عنوان علمدار خود انتخاب کرد و پرچم لشکر حق را به دست او داد؟

من پاسخ خود را یافتم: هیچ کس از عبّاس، شجاع تر نیست. او شجاعت را از پدر و مادرش به ارث برده است.



صبح روز عاشورا است، طبل آغاز جنگ، زده می شود و سپاه کوفه حرکت می کند، این صدای عمر سعد است که در صحرای کربلا می پیچد: «ای لشکر خدا! پیش به سوی بهشت!».

لشکر کوفه حرکت می کند و روبروی لشکر حسین علیه السلام می ایستد، حسین علیه السلام رو به سپاه کوفه می کند و می گوید: «ای مردم! سخن مرا بشنوید و در جنگ شتاب نکنید. می خواهم شما را نصیحت کنم».

نفس ها در سینه حبس می شود، حسین علیه السلام سخن خود را چنین ادامه می دهد: «آیا مرا می شناسید؟ لحظه ای با خود فکر کنید که می خواهید خون چه کسی را بریزید. مگر من پسر دختر پیامبر نیستم؟»^{۳۵}.

سکوت بر تمام سپاه کوفه سایه می افکند. هیچ کس جوابی نمی دهد، حسین رو به آنان می کند و می گوید: «شما سخن حق را قبول نمی کنید. زیرا شکم های شما از مال حرام پر شده است».^{۳۶}

آری! مال حرام، رمز سیاهی دل های این مردم است.

اکنون عمر سعد به سربازان دستور می دهد که همه کنند تا صدای حسین علیه السلام به گوش کسی نرسد. او می ترسد که سخن حسین علیه السلام در دل این

سپاه اثر کند. برای همین، صدای طبل‌ها بلند می‌شود و همهٔ سربازان فریاد می‌زنند!

بیش از سی هزار سرباز، برای شروع جنگ لحظه شماری می‌کنند..

سپاه کوفه منتظر فرمان عمر سعد است، عمر سعد روی زمین می‌نشیند و تیر و کمانی در دست می‌گیرد، او آماده است تا اولین تیر را پرتاب کند: «ای مردم! شاهد باشید که من خودم نخستین تیر را به سوی حسین و یارانش پرتاب کردم». ۳۷

تیر از کمان عمر سعد جدا می‌شود و به طرف لشکر حسین علیه السلام پرتاب می‌شود. جنگ آغاز می‌شود. عمر سعد فریاد می‌زند: «در کشتن حسین که از دین برگشته است شک نکنید». ۳۸

میدان جنگ با فرو ریختن تیرها، سیاه شده است. یاران حسین علیه السلام عاشقانه و صبورانه خود را سپر بلای حسین علیه السلام می‌کنند، زمین رنگ خون به خود می‌گیرد و عاشقان پر و بال می‌گشایند و بر خاک می‌افتند. زمین و آسمان پر از تیر شده و چه غوغایی به پا است!

عمر سعد می‌داند که به زودی همهٔ تیرهای این لشکر تمام خواهد شد، در حالی که او باید برای مراحل بعدی جنگ نیز، مقداری تیر داشته باشد. او دستور می‌دهد تا تیراندازی متوقف شود.

آرامشی نسبی، میدان را فرا می‌گیرد. سپاه کوفه خیال می‌کنند که حسین علیه السلام را کشته‌اند، اما حسین علیه السلام سالم است و یاران او تیرها را به جان خریده‌اند. سی و پنج تن از یاران حسین علیه السلام شهید شدند.

اکنون نوبت جنگ تن به تن و فداکاری دیگر یاران می‌رسد. یاران یکی پس از دیگری به میدان می‌روند آنان، وفای خود را به پیمانی که با حسین علیه السلام بسته‌اند، ثابت می‌کنند و جان خویش را فدای حسین علیه السلام می‌کنند...

* * *

ساعت تقریباً ده صبح است، تو در کجایی؟ من در جستجوی تو هستم، ای عباس!

از صبح تا این لحظه، هم از خیمه‌ها نگهبانی می‌کردی، هم پرچمدار لشکر بودی، اکنون به علقمه می‌اندیشی...

تو سقای دشت کربلایی!

از روز هفتم که آب را بر حسین علیه السلام و یارانش بستند، تشنگی در خیمه‌ها بیداد می‌کند، اکنون تو تصمیم می‌گیری تا به سوی علقمه بروی و آب بیاوری. بارها و بارها همراه گروهی از یاران، به سوی علقمه رفته‌ای و آب آورده‌ای!

می‌دانی که امروز بر تعداد نگهبانان علقمه افزوده شده است، هزاران تیرانداز در اطراف علقمه سنگر گرفته‌اند تا نگذارند کسی آب به خیمه‌های حسین علیه السلام ببرد.

ساعت ده صبح است، پسران اُمّ البنین با هم به سوی علقمه حرکت می‌کنند:

عبّاس، جعفر، عثمان و عبدالله!

شما چهار برادر با هم حرکت می‌کنید، در خیمه‌گاه کودکان زیادی، تشنه

هستند...

شما چهار نفر می‌خواهید به جنگ چهار هزار نفر بروید؟

این همان شجاعتی است که شما از پدر و مادر به ارث برده‌اید! علی علیه السلام از این روز خیر داشت و برای همین در جستجوی همسری شجاع بود... همسری که در خون و گوشت او، شجاعت موج بزند. شما فرزندان اُمّ البَینین هستید... حماسه‌ای شکل می‌گیرد.

شمالشکر چهار هزار نفری را می‌شکافید و همه را فراری می‌دهید و خود را به آب می‌رسانید.

ای عبّاس! مشک را پیر از آب می‌کنی و آن را بر دوش می‌گیری و همراه برادران خود به سوی خیمه‌ها حرکت می‌کنی. تو می‌دانی که راه برگشت، بسیار سخت‌تر از راه آمدن است.

دقت می‌کنی که تیری به مشک اصابت نکند، مشک بر دوش توست و سه برادر تو، همچون پروانه، دور تو می‌چرخند، آن‌ها جان خود را سپر این مشک می‌کنند تا مشک سالم به مقصد برسد. همه بیچه‌ها در خیمه‌ها، منتظر این آب هستند.

آیا این مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟ صدای «آب، آب» بیچه‌ها هنوز در گوش شماست.

شما تیرها را به جان می‌خرید و به سوی خیمه‌ها می‌آید.

ای عبّاس! مشک بر دوش توست و اشک در چشم داری... به سوی خیمه‌ها می‌آیی، وقتی از علقمه جدا شدی، سه برادر همراه داشتی، وقتی دشمن شروع به تیرباران کرد، جعفر روی زمین افتاد. او تیرها را به جان خرید.

تو دوست داشتی بایستی و برادر را در آغوش بگیری، اما فرصتی نمانده

است. جعفر با چشم، به تو اشاره کرد که ای عباس برو، باید مشک را به خیمه‌ها برسانی!

آیا مشک به سلامت به خیمه‌ها خواهد رسید؟

اشک در چشمان تو حلقه می‌زند، به راه خود ادامه می‌دهی، کمی جلوتر، برادر دیگر بر زمین می‌افتد... تو فقط یک برادر دیگرت را همراه خود داری، به سوی خیمه‌ها پیش می‌روی، دیگر راهی تا خیمه‌ها نمانده است، اما سرانجام برادر دیگر تو در خون خود می‌غلند.^{۳۹}

همهٔ کودکان چشم انتظارند. آن‌ها فریاد می‌زنند: «عمو آمد، سقّای کربلا آمد»، اما چرا او تنهای تنها می‌آید؟

تو نگاهی به کودکان تشنه می‌کنی و می‌گویی: «عزیزانم! بیاشامید، که من سه برادر را برای این آب از دست داده‌ام».

آیا باز هم برای آوردن آب به سوی علقمه خواهی رفت؟!

اکنون نزدیک ظهر است و گرمای آفتاب بیداد می‌کند.

این همه زن و بچه و یک مشک آب و آفتاب گرم کربلا!

ساعتی دیگر، باز صدای «آب، آب» کودکان در صحرا می‌پیچد.

آن وقت تو چه خواهی کرد، تو که دیگر سه برادر نداری، آن‌ها پر کشیدند و رفتند.



نزدیک اذان ظهر است، بیشتر یاران حسین علیه السلام شهید شده‌اند، وقت نماز است. حسین علیه السلام می‌خواهد آخرین نماز خود را بخواند، او رو به قبله می‌ایستد، یاران پشت سر او صف می‌بندند.

«سعید» یکی از یاران حسین علیه السلام است، او در مقابل سپاه کوفه می‌ایستد، تیراندازان آماده‌اند تا حسین علیه السلام را در نماز شهید کنند.

نماز آغاز می‌شود، عمر سعد اشاره‌ای به تیراندازان می‌کند. آن‌ها قلب حسین علیه السلام را نشانه گرفته‌اند، از هر طرف تیر می‌بارد. سعید سپر خود را به هر طرف می‌گیرد، اما تعداد تیرها بسیار زیاد است و از هر طرف تیر می‌آید.

سعید خود را سپر بلای حسین علیه السلام می‌کند و همه تیرها را به جان می‌پذیرد. نماز تمام می‌شود و سعید هم بر روی زمین می‌افتد...^{۴۰}

بعد از نماز، دیگر یاران یکی پس از دیگری به میدان می‌روند و شهید می‌شوند، بعد از آن نوبت به جوانان بنی‌هاشم می‌رسد.

علی اکبر، قاسم و عون و ... یکی پس از دیگری شهید می‌شوند...

ساعت تقریباً دو بعد از ظهر است، دیگر حسین علیه السلام غیر از تو یار و یآوری

ندارد، همه رفتند و جان خویش را فدای امام خود نمودند. تو تنهایی حسین علیه السلام را می‌بینی و این، دل تو را به درد می‌آورد. تو نزد برادر می‌آیی و می‌گویی: «ای برادر! آیا به من اجازه میدان می‌دهی؟».

من در این سخن تو دقت می‌کنم، تو در اینجا حسین علیه السلام را برادر خطاب می‌کنی!

بعضی‌ها می‌گویند: «عبّاس هرگز حسین علیه السلام را برادر صدا نمی‌زد، فقط لحظه جان دادن، حسین علیه السلام را برادر خطاب کرد و گفت: برادر! برادرت را دریاب!».

چرا آنان واقعیت را انکار می‌کنند؟

کاش آنان که این مطلب اشتباه را برای مردم می‌گویند، قدری مطالعه می‌کردند! به راستی آیا آنان، این سخن تو را نشنیده‌اند؟ وقتی می‌خواستی به میدان بروی حسین علیه السلام را برادر خطاب کردی و گفتی: «ای برادر! آیا به من اجازه میدان می‌دهی؟».^{۴۱}

در آن لحظات، هیچ واژه‌ای به اندازه شنیدن این واژه، دل حسین علیه السلام را شاد نمی‌کرد، تو حسین علیه السلام را برادر خطاب کردی زیرا می‌دانستی که دنیایی از احساس در این واژه نهفته است. هیچ واژه دیگری، نمی‌توانست جایگزین این واژه شود.

نمی‌دانم چرا بعضی‌ها عادت کرده‌اند که هر مطلبی را بدون دلیل، بیان می‌کنند و آن را برای مردم می‌گویند و قدری فکر نمی‌کنند...

«ای برادر! آیا به من اجازه میدان می‌دهی؟».

منتظر هستی تا جواب حسین علیه السلام را بشنوی، دوست داری که حسین علیه السلام به تو

هم اجازه بدهد تا جانت را فدایش کنی.

قطرات اشک در چشمان حسین علیه السلام حلقه می‌زند، تو گریه حسین علیه السلام را می‌بینی، این سخن تو با دل حسین علیه السلام چه کرد؟ سخن خود را این‌گونه ادامه می‌دهی: «سینه من به تنگ آمده است و از زندگی سیر شده‌ام، می‌خواهم به میدان بروم و این منافقان را به سزایشان برسانم و انتقام خون شهیدان را بگیرم.» حسین علیه السلام به تو نگاهی می‌کند و می‌گوید: «برو برای کودکانم مقداری آب بیاور.»

تو سخن برادر را اطاعت می‌کنی و آماده می‌شوی تا برای کودکان آب بیاوری. حسین علیه السلام به تو اذن آب آوردن می‌دهد، نه اذن جنگ. تشنگی در خیمه‌ها غوغا می‌کند، آفتاب گرم کربلا می‌سوزاند، صدای عطش کودکان است که صحرای گرم کربلا را در برگرفته است: «آب، آب!».

تصمیم می‌گیری تا با مردم کوفه سخن بگویی و آنان را نصیحت کنی، درست است که نام تو عباس است، اما در دل تو، دریایی از مهربانی موج می‌زند، به سوی این مردم می‌روی تا آنان را موعظه کنی. این اوج مهربانی توست، تو با این دشمنانی که خون همه یاران حسین علیه السلام را ریخته‌اند، مهربانی می‌کنی و دوست داری آنان را هدایت کنی، پس چرا بعضی‌ها فقط خشم تو را برایم می‌گویند؟ تو پسر علی علیه السلام هستی، در قلب تو، مهربانی و عطوفت علی علیه السلام موج می‌زند، آری، وقتی دشمن در راه باطل اصرار ورزید و راه را بر تو بست، تو بر آنان خشم گرفتی.

تو با آنان سخن می‌گویی و از آنان می‌خواهی تا آب را برای بچه‌های بی‌گناه آزاد کنند، اما سخن تو در دل آنان اثر نمی‌کند، آنان که شکم خود را از مال حرام انباشته‌اند، دیگر سخن حق را نمی‌پذیرند.^{۴۲}

به سوی خیمه‌ها باز می‌گردی، مشک خالی و سلاح خود را برمی‌داری و سوار بر اسب می‌شوی و به سوی علقمه حرکت می‌کنی.^{۴۳}
هیچ کس نیست تو را یاری کند؟
کاش یاران با وفا بودند و تو را همراهی می‌کردند. تو مشک آب را برمی‌داری تا بار دیگر به سوی علقمه بروی.

صدایی به گوش تو می‌رسد: «صبر کن، برادر! من هم با تو می‌آیم». این بار، حسین علیه السلام همراه تو می‌آید، شما با هم به سوی فرات هجوم می‌برید. صدایی در صحرا می‌پیچد: «مبادا بگذارید که آن‌ها به آب برسند، اگر آن‌ها آب بنوشند هیچ کس را توان مبارزه با آن‌ها نخواهد بود».^{۴۴}
شما به سوی علقمه پیش می‌تازید، چه کسی می‌تواند در مقابل شما بایستد؟
هیچ کس توان مقابله با شما را ندارد، صدای «الله اکبر» دو برادر در دل صحرای کربلا می‌پیچد.

عمر سعد دستور می‌دهد: «بین دو برادر فاصله ایجاد کنید سپس تیر بارانشان کنید». تیراندازان شروع به تیراندازی می‌کنند، تیری به چانه حسین علیه السلام اصابت می‌کند. حسین می‌ایستد تا تیر را بیرون بکشد. خون فواره می‌زند.^{۴۵}
لشکر از فرصت استفاده می‌کند و بین حسین و تو جدایی می‌اندازد، حسین علیه السلام دیگر تو را نمی‌بیند، صدای تو را هم نمی‌شنود... خیمه‌ها هیچ

نگهبانی ندارد، حسین علیه السلام به سوی خیمه‌ها باز می‌گردد، نکند خطری خیمه‌ها را تهدید کند!

تو همچنان پیش می‌تازی، تو به سوی دور دست حرکت می‌کنی، قسمتی از نهر علقمه که به خیمه‌گاه نزدیک است پر از مأموران سپاه کوفه است، تو باید در امتداد نهر علقمه به پیش بروی، می‌خواهی به جایی برسی که مأموران کمتری حضور دارند. به جایی رسیده‌ای که دیگر میان تو و علقمه، سپاهی نیست، فقط یک نخلستان میان تو و علقمه است، با عجله وارد نخلستان می‌شوی، افرادی که در عقب تو می‌آیند، از تو جا مانده‌اند، توزودتر از آنان به علقمه می‌رسی.

هنوز مأموران نرسیده‌اند، تو موفق می‌شوی و به آب می‌رسی، با اسب وارد نهر می‌شوی، فرصت نیست که از اسب پیاده شوی.

چه آب خنک و گوارایی!

کفی از آب می‌گیری، آب را مقابل صورت می‌آوری، تو تشنگی حسین علیه السلام را از یاد نبرده‌ای، آب را بر روی آب می‌ریزی، اکنون با خود چنین سخن می‌گویی: «ای عباس! زندگی بعد از حسین دیگر ارزشی ندارد، تو بعد از حسین زندگی را برای چه می‌خواهی؟ لب‌های حسین تشنه است و جان او در خطر است...».

جگر تو از تشنگی می‌سوزد، ولی قبل از حسین علیه السلام آب نمی‌نوشی! مشک را در آب قرار می‌دهی، صدای دلنشین آب که در کام مشک می‌رود، جان تو را پر از شور می‌کند. ۴۶

اکنون مشک پر شده است. آن را به دوش می‌اندازی و حرکت می‌کنی، لب‌های تو تشنه است، فرشتگان، مات و مبهوت تو شده‌اند، با لب تشنه از علقمه بیرون می‌آیی.

ای عباس! هر کس جای تو بود مقداری آب می‌خورد تا بتواند بهتر جنگ کند و شمشیر بزند، اما تو این‌گونه فکر نمی‌کردی، تو با خود عهد کردی تا زمانی که حسین علیه السلام آب ننوشیده است آب نخوری.

تو نشان دادی که یک مرد می‌تواند بزرگ‌تر از تشنگی باشد، تو تشنگی را به حقارت کشاندی!

ای عباس! من هنوز مات و مبهوت این کار تو هستم، کمی به من فرصت بده، عقل من نمی‌تواند این کار تو را بفهمد. چرا آب نخوردی تا بتوانی بهتر دفاع کنی؟

دفاع از حسین علیه السلام مهم بود، تو این را می‌دانستی، اما عقل عاشق تو، چیز مهم‌تری را فهمید، تو به درک بالاتری رسیده بودی و برای همین آب نخوردی.

تو از نسل ابراهیم علیه السلام هستی، تو راه او را ادامه دادی، تو می‌خواستی به آب برسی و وقتی به آن رسیدی از آن گذشتی.

ابراهیم علیه السلام فرزندی نداشت، خدا به او اسماعیل را داد، او اسماعیل را بیشتر از جان خودش، دوست داشت.

روز امتحان فرا رسید، خدا به او فرمان داد که باید اسماعیلش را قربانی کند، او باید کار در دست می‌گرفت و پسرش را رو به قبله می‌خواباند و خونس را

بر زمین می‌ریخت. خدا می‌خواست او را از همه وابستگی‌ها نجات دهد. ابراهیم پسرش را روی زمین به سمت قبله خواباند، همه فرشتگان این منظره را تماشا می‌کردند، ابراهیم علیه السلام «بسم الله» گفت و کارد را بر گلوی پسرش کشید؛ اما کارد نبرید، دوباره کارد را کشید، زیر گلوی اسماعیل سرخ شد. ابراهیم علیه السلام کارد را محکم‌تر فشار داد؛ اما باز هم کارد نبرید، او کارد را بر سنگی زد و سنگ شکافت.

صدایی در آسمان طنین انداخت که ای ابراهیم تو از امتحان موفق بیرون آمدی. جبرئیل آمد و گوسفندی به همراه آورد و آن را به ابراهیم علیه السلام داد تا آن را قربانی کند.^{۴۷}

این حکایت، برای دوستان خدا همیشه هست، آنان باید از اسماعیل‌ها بگذرند... امروز، اسماعیل من چیست؟ من باید از چه چیزی بگذرم؟ ای عباس! هر وقت که عقل من بتواند راز کار ابراهیم علیه السلام را بفهمد، می‌تواند راز کار تو را بفهمد.

آخر چگونه ممکن است یک پدر، پسرش را بر روی خاک بخواباند و کارد بر گلوی او بگذارد و بخواهد او را قربانی کند؟ چه عشقی در دل ابراهیم علیه السلام نشسته بود که این‌گونه از اسماعیل گذشت و کارد را محکم بر گلویش کشید؟ من فقط این‌ها را می‌نویسم، اما با درک آن، فاصله زیادی دارم. ای عباس! من می‌دانم که عشقی در دل تو نشسته بود که تو از آب گوارا گذشتی و بالب تشنه از علقمه بیرون آمدی.

این کار عقلی است که عاشق فرمان خدا شده است، عقل من عاشق دنیا است، شیفته زیبایی‌های دنیا شده است، عقل من نمی‌تواند این کار تو را درک کند...



تو مشک را از آب پر می کنی و از علقمه بیرون می آیی، میان تو و خیمه گاه، نخلستانی است که باید آن را پشت سر بگذاری، تو به لب های تشنه حسین علیه السلام فکر می کنی و امید داری آب را به خیمه ها برسانی. به سوی خیمه ها حرکت می کنی...

مشک تو به ظاهر از آب پر است، اما اگر خوب بنگرم تو در مشک خود، زندگی داری، تو مشک را از عشق و معرفت پر کرده ای و آن را به دوش گرفته ای تا تشنگان تاریخ را سیراب کنی!

لب های تو تشنه است، تو عطش پرواز داری، می خواهی از این قفس تنگ دنیا رها شوی و به سوی آسمان ها پرواز کنی، تو در آستانه پرواز هستی، به پرواز می اندیشی و از هیچ چیز واهمه نداری... دشمنان به داخل نخلستان آمده اند، گروهی از آنان در پشت نخل ها کمین کرده اند، چقدر آنان نامرد هستند، اگر جرأت دارند بیایند و از روبرو با تو بجنگند، چرا در پشت نخل ها کمین کرده اند؟ چرا آن گروه، مردانه نمی جنگند؟^{۴۸}

گروهی راه را بر تو بسته اند، تو در این کارزار با آنان درگیر می شوی، شمشیر می زنی و آنان را دور می کنی، از کنار نخل ها، یکی پس از دیگری می گذاری...

فریاد برمی‌آوری: «من از مرگ نمی‌ترسم. من سپرِ جان حسینم! من ساقی تشنگان کربلایم!». ۴۹

راه را می‌شکافی و جلو می‌روی، هیچ هراسی از دشمن به دل نداری، تو می‌خواهی این آب را به خیمه‌ها برسانی، لب‌های کودکان تشنه است، هنوز صدای «آب، آب» آنان در گوش تو، طنین انداز است...

باید هم مشک را از خطرِ تیرها حفظ کنی و هم شمشیر بزنی و سپاه را بشکافی و جلو بروی. می‌رزمی، می‌جنگی و جلو می‌روی. تو بیشتر به فکر مشک آب هستی تا به فکر مبارزه!

تو آمده‌ای تا آب برای کودکان ببری، علی اصغر تشنه است...

از کنار نخلی عبور می‌کنی، دست خود را دراز کرده‌ای تا شمشیر بزنی و دشمنان را دور کنی که ناگهان یکی (که در پشت نخل کمین کرده است) شمشیرش را به دست راست تو می‌نشانند، بی‌درنگ شمشیر را به دست چپ می‌گیری، دست راست تو قطع شده است و خون از آن می‌جوشد، تو به مبارزه ادامه می‌دهی و فریاد می‌زنی: «به خدا قسم، اگر دست راست مرا قطع کردید من هرگز از دین خودم، دست بر نمی‌دارم». ۵۰

به این فکر می‌کنی که آب را به خیمه‌ها برسانی، با دست چپ، شمشیر می‌زنی و دشمنان را عقب می‌رانی، ناگهان از پشت نخل دیگری، شمشیری بر دست چپ تو می‌نشیند، دست چپ تو قطع می‌شود. ۵۱

فریاد برمی‌آوری و با خود چنین سخن می‌گویی: «ای عباس! از این کافران هراسی به دل راه نده و به رحمت خدا خرسند باش! ای عباس! تو به دیدار پیامبر و خوبان می‌روی. خدایا! این مردم دست چپ مرا قطع کردند، از تو

می‌خواهم آنان را به عذاب خود گرفتار سازی.»

تو در اوج بلا ایستاده‌ای، خون از دو دست تو جاری است، اما هنوز امید در دل داری، تو ناامید نشده‌ای، هراسی به دل راه نمی‌دهی و از رحمت خدا سخن می‌گویی!

تو با خود این‌گونه سخن می‌گویی یا با من؟

تو داری با تاریخ سخن می‌گویی، تو درس ایثار و استقامت به شیعیان می‌دهی! تو به من یاد می‌دهی که می‌توان در اوج بلا ایستاد و ناامید نشد و از رحمت خدا سخن گفت.

ای عباس! تو کیستی؟

من تو را نشناختم، مرام تو را ندانستم، فقط نام تو را شنیدم و درس تو را نیاموختم!

به من فرصت بده تا به این سخن تو فکر کنم. این سخن تو، چه شکوهی دارد: «از این کافران هراسی به دل راه نده و به رحمت خدا خرسند باش.»

ای عباس! تو می‌دانی که من دل به دنیا بسته‌ام، شیفته این دنیای خاکی شده‌ام، وقتی که بلا و سختی برایم پیش می‌آید به زمین و زمان، بد می‌گویم، تو مرا به خوبی می‌شناسی، من انسانی ضعیف هستم، تو می‌خواهی مرا رشد بدهی. کنار نهر علقمه، وقتی دو دستت قطع شده است، سخنی را می‌گویی تا مرا رشد بدهی.

این‌ها درس‌های دانشگاه توست!

من به سخن تو می‌اندیشم، تو در این چند جمله، چقدر حرف برایم زدی!

تو نگاه مرا به بلا عوض کردی و این شاهکار توست...
وقتی من در دانشگاه تو، درس خواندم، بلا را به گونه‌ای دیگر می‌بینم...
من باید نگاه خود را به زندگی عوض کنم، باید بدانم برای چه به اینجا
آمده‌ام، اگر به جواب این سؤال رسیده باشم، زندگی را زیبا می‌بینم، در اوج
سختی و بلا، شکر خدا می‌گویم و از زیبایی دم می‌زنم.
ای عباس! تو در اوج بلا ایستادی و از رحمت خدا سخن گفتی. لب‌های تو
تشنه بود و خون از بازوان تو جاری بود، هزاران نفر تو را محاصره کرده
بودند، اما تو از مهربانی خدا سخن می‌گویی...

من به این دنیا آمده‌ام تا به سوی کمال بروم، دل من از همه جهان، بزرگ‌تر
است، ولی من شیفته دنیا می‌شوم، من به اینجا آمده‌ام تا حرکت کنم و رشد
کنم، من مسافر هستم، دنیا منزل من نیست، باید چند روزی در اینجا بمانم،
توشه‌ای بگیرم و بروم.

وقتی دل من مشتاق دنیا می‌شود، چه باید کنم؟ چگونه باید از خماری
دنیا طلبی نجات پیدا کنم؟

جواب این سؤال یک کلمه بیشتر نیست: «بلا».

بلا، همچون تازیانه‌ای است که بر روح من می‌خورد و مرا از خواب غفلت
بیدار می‌کند.

خدا از روی مهربانی، بت‌های مرا می‌شکند، بت‌ها را از من می‌گیرد تا من به
راه بیفتم، حرکت خود را فراموش نکنم، این بلاها و رنج‌ها، برای بیدار کردن
من است.

انسان آمده است که برود، نیامده است که در این دنیا بماند، بلا که از راه

می‌رسد، دل انسان از دنیا جدا می‌شود، شتاب رفتن می‌گیرد.

وقتی پدری بچه‌اش را دوست دارد با دقت برنامه واکسن زدن بچه‌اش را پیگیری می‌کند، او حواسش را جمع می‌کند، مبادا وقت واکسن زدن بچه بگذرد. واکسن برای بچه درد دارد، اما پدر خودش بچه‌اش را به درمانگاه می‌برد تا به بچه‌اش واکسن بزنند.

بچه وقتی این رفتار پدر را می‌بیند، گریه می‌کند، انتظار ندارد که پدر با او این‌گونه رفتار کند. بچه پیش خود می‌گوید: «پس مهربانی پدرم کجا رفت؟». وقتی بچه بزرگ شد می‌فهمد که آن واکسن زدن، نشانه مهربانی پدر بود. خدا می‌داند که دل من اسیر دنیا می‌شود، من برای خود بت می‌سازم و مشغول آن می‌شوم، خدا بلایی را می‌فرستد تا من بیدار شوم ولی من ناراحت می‌شوم و صبر خود را از دست می‌دهم و می‌گویم: «پس مهربانی خدا کجاست؟».

هنگام بلا به خدا اعتراض می‌کنم، در حالی که خدا به خاطر این که مرا دوست داشت به بلا مبتلایم کرد، من خیال می‌کردم به این دنیا آمده‌ام تا بتی بسازم، عاشق دنیا شوم و... دنیا مرا به خود مشغول کرده بود. وقتی من دلباخته دنیا شدم چگونه باید در مان بشوم؟ من چگونه باید به راه برگردم؟ من اسیر دنیا شده بودم، پول، ریاست، قدرت و شهرت دنیا، آرزوی من شده بود. این عشق به خاک و خاکی‌ها، بیماری من بود.

خدا مرا دوست داشت، ناگهان کاخ آرزوهایم را خراب کرد و بلا را برایم فرستاد و ناله من بلند شد که مهربانی خدا کجاست؟

من در فکر ساختن این دنیا بودم و خدا در فکر ساختن من! او بزم مرا سوزاند و خانه‌ام را خراب کرد و بت آرزویم را شکست، شاید من برخیزم و بیدار شوم. او با دست مهربانش، آرزوهای مرا خراب کرد تا آباد شوم، او بت‌های مرا شکست تا من بزرگ شوم.

وقتی پدر بچه‌اش را برای واکسن زدن می‌برد، بچه این کار را نشانه خشم و ستم پدر می‌داند، ولی وقتی او بزرگ می‌شود، می‌فهمد که این کار، نشانه مهربانی پدر بوده است.

وقتی بلا فرا می‌رسد، گاه من این بلا را نشانه خشم و ستم خدا می‌دانم و اینجاست که دیگر هیچ انسی با خدا نخواهم داشت، گاه من آن بلا را نشانه مهربانی او می‌دانم و بلا را تازیانه راه می‌یابم، اینجاست که به زندگی به گونه‌ای دیگر می‌نگرم، با خدا انس می‌گیرم و از کار او خشنودم، می‌دانم او با بلا مرا از خطر بزرگی نجات داد، او مرا از عشق به دنیا جدا نمود و مرا متوجه راه نمود، من به اینجا آمده‌ام که توشه بگیرم، نیامده‌ام که بت بسازم و به آن دل خوش کنم، دیر یا زود، مرگ من فرا می‌رسد، فرصت من محدود است، من باید از خواب غفلت و خماری عشق دنیا بیدار می‌شدم، این بلا بود که مرا هشیار کرد و مستی دنیا را از من گرفت.

من در این دنیا به دنبال چه هستم؟

خوشی و راحتی.

من به این دنیا آمده‌ام تا پخته شوم، بلا و سختی بینم و از عیب‌ها و نقص‌ها

پاک شوم، من مسافری هستم، آمده‌ام که بروم، هیچ چیز در دنیا ثابت نمی‌ماند، بهار می‌آید و می‌رود، پاییز هم می‌آید و می‌رود، بنای دنیا بر اساس تغییر است، من هم در حرکت هستم، همه این‌ها با خوشی و راحتی نمی‌سازد.

وقتی من خودم را شناختم، راهم را شناختم و به استعداد خود ایمان آوردم، سختی‌ها و بلاها را هدیه‌ای می‌دانم که مرا از خودم و از دنیای خودم جدا می‌کند و نقص‌ها و عیب‌های مرا به من نشان می‌دهد، هر بلایی که سراغم می‌آید، ضعفی را برایم آشکار می‌کند و زمینه‌رهایی از اسارت‌ها و دل‌بستگی‌ها می‌گردد و مرغ روح مرا آزاد می‌کند. ۵۲

ای عباس! تو در اوج بلا ایستادی و از رحمت خدا سخن گفتی، من از تو آموختم که چگونه به بلا، نگاه کنم، شنیده بودم که تو، مشک خود را از معرفت پر کردی تا تاریخ را از آن معرفت، سیراب سازی...

ای عباس! من تشنه‌ام، تشنه معرفتی که در قلب توست، دست مرا بگیر...
تو به سوی خیمه‌ها می‌روی، اما دشمنان می‌خواهند مشک تو را با تیر بزنند تا آب‌ها بر روی زمین بریزد و مشک تو، بی‌آب بشود، اما من می‌دانم که مشک تو هرگز بی‌آب نمی‌شود، مشک تو، چشمه‌ای شد که انسان‌ها را سیراب می‌سازد، مشک تو، آب معرفت و آگاهی داشت، این آب را هرگز نمی‌توان با تیر زد، تو تا روز قیامت، تشنگان را سیراب می‌کنی...



از روی اسب خود، دور دست را نگاه می‌کنی، خیمه‌ها را از دور می‌بینی، دیگر راه زیادی تا خیمه‌ها نداری، دو دست تو قطع شده است، خون از بازوانت می‌ریزد، اما هنوز امید داری، با پا اسب را می‌تازانی.

دشمن تو در چه فکری است؟

او می‌داند تا زمانی که تو آب در مشک داری، پیش می‌روی، او می‌خواهد امید تو را ناامید کند. روی اسب خم شده‌ای، مشک را زیر سینه‌ات قرار داده‌ای، تو خودت را سپر مشک قرار داده‌ای، باران تیر می‌بارد، امان از آن لحظه‌ای که تیری می‌آید و به مشک اصابت می‌کند، آب‌ها بر روی زمین می‌ریزد و امید تو ناامید می‌شود.

تو که دیگر آبی با خود نداری، چگونه می‌خواهی به خیمه‌ها بازگردی؟ اینجاست که تو دیگر می‌ایستی و گرگ‌هایی که از صبح تا کنون در دل کینه تو را داشتند، دور تو را می‌گیرند.

از روز هفتم محرم، تو چندین بار از علقمه، آب برده‌ای و آنان نتوانسته‌اند مانع تو شوند، برای همین کینه تو را به دل دارند، یکی شمشیر می‌زند، دیگری نیزه پرتاب می‌کند، تیری به سینه تو اصابت می‌کند و تو بر روی زمین

می‌افتی، کلاه خود از سرت می‌افتد و نامردی ضربه‌ای به سر تو می‌زند، اینجاست که صدایت بلند می‌شود: «ای برادر! مرا دریاب». ۵۳
ضربه‌ای که به سر تو فرود آمده است، بسیار محکم و کاری است، تو قبل از آمدن حسین علیه السلام، جان می‌دهی و روح تو به اوج آسمان‌ها پرمی‌کشد.

حسین علیه السلام صدای تو را شنیده است، اما برای رسیدن به تو نیاز به زمان دارد، از خیمه‌گاه تا کنار پیکر تو، بیش از هزار متر است، در این مسیر، دشمنان فوج فوج ایستاده‌اند و راه را بسته‌اند. حسین علیه السلام می‌رزد، شمشیر می‌زند و به سوی تو می‌آید، او سپاه دشمن را می‌شکافد و جلو می‌آید، وقتی به پیکر تو می‌رسد، از اسب پیاده می‌شود، او تو را در چه حالی می‌بیند. کنار پیکر تو می‌نشینی، سرت را به سینه می‌گیرد... لب‌های تو را تشنه می‌بیند... اشک در چشمانش حلقه می‌زند و می‌گوید: «عبّاسم! اکنون کمر من شکست و راه چاره بر من بسته شد». ۵۴

آری! تو پشت و پناه حسین بودی و با رفتن تو، دیگر حسین علیه السلام، تنهای تنها شد.

حسین علیه السلام با صدای بلند گریه می‌کند، کسی تا آن لحظه ندیده است حسین علیه السلام این‌گونه گریه کند... ۵۵

هر وقت یکی از یاران حسین علیه السلام شهید می‌شد، حسین علیه السلام به بالین او حاضر می‌شد و سپس دیگران به او کمک می‌کردند تا پیکر آن شهید را به خیمه‌ها ببرد. وقتی علی اکبر شهید شد، جوانان بنی‌هاشم آمدند و پیکر او را به خیمه‌ها

بردند، اما اکنون حسین علیه السلام، تک و تنهاست، هیچ یار و یاورى ندارد. او نگاهی به پیکر چاک چاک تو می‌کند، دشمنان پیکر تو را پاره پاره کرده‌اند، او چگونه پیکر تو را به خیمه‌ها ببرد؟

دشمن در کمین خیمه‌ها است، هیچ‌کس نیست از خیمه‌ها دفاع کند، حسین علیه السلام باید سریع به سوی خیمه‌ها بازگردد، برای همین با پیکر تو وداع می‌کند و به سوی خیمه‌ها باز می‌گردد.

در خیمه‌ها چه خبر است؟ کودکان همه منتظر آب هستند، خواهرت زینب چشم به راه توست، آنان پرده خیمه را بالا زده‌اند و به دور دست نگاه می‌کنند... لحظاتی می‌گذرد، آنان می‌بینند که حسین علیه السلام تنهای تنها، به سوی خیمه‌ها می‌آید، پس عباس کجاست؟ چه کسی به آنان خواهد گفت که تو کنار نهر علقمه آرمیده‌ای!

ای عباس!

برخیز! دشمنان در کمین‌اند، حسین علیه السلام یار و یاور ندارد، تو پناه این کودکان بودی، تا تو بودی، هیچ‌کس جرأت نداشت به خیمه‌ها نزدیک شود. عباس! ای دلاور دشت کربلا! برخیز! چرا این‌گونه بر خاک آرمیده‌ای؟ برخیز!

برادرت تنهاست، آیا صدایش را نمی‌شنوی؟

این صدای غربت حسین علیه السلام است...

حسین علیه السلام، تک و تنها در میدان ایستاده است... فریاد برمی‌آورد: «ایا یار و

یاوری هست تا مرا یاری کند؟»^{۵۶}.

صدای او هنوز به گوش می‌رسد، حسین علیه السلام هنوز غریب است، مکتب و مرام او، غریب است، در این روزگار، آزادگی و شرافت، غریب است... چه کسی از جا برمی‌خیزد و او را یاری می‌کند؟

آن طرف خیمه‌ها، اشک‌ها، سوزها، زنان بی‌پناه، تشنگی!

این طرف باران سنگ و تیر و نیزه!

حسین علیه السلام در آماج تیرها قرار می‌گیرد، دیگر کسی نیست تا خود را سپر او

کند، کجا رفتند آن یاران با وفا؟^{۵۷}

تیرها امان نمی‌دهند، صدای حسین علیه السلام در دشت می‌پیچد: «بسم الله و بالله و

علی ملّة رسول الله، من به رضای خدا راضی هستم».^{۵۸}

لحظاتی بعد، حسین علیه السلام سر به خاک گرم کربلا می‌نهد...^{۵۹}

ای عباس! برخیز! کسی نیست تا سر حسین علیه السلام را به سینه گیرد، برخیز! آن

لحظات آخر، حسین علیه السلام آمد و سر تو را به سینه گرفت.

ای جلوه غیرت خدا! از کنار علقمه برخیز و به سوی حسین علیه السلام برو، سرش

را به سینه بگیر، نگذار حسین علیه السلام، غریبانه جان دهد.

خدای من! من چه می‌گویم؟

عباس که دست در بدن ندارد، چگونه می‌خواهد سر برادر را به سینه

بگیرد...



اینجا مدینه است و من در جستجوی خانهٔ امام سجاد علیه السلام هستم، به من آدرس داده‌اند که باید به انتهای این کوچه بروم. در خانه را می‌زنم، مدّتی صبر می‌کنم... اکنون در حضور امام نشسته‌ام، حسی ناگفتنی در وجودم شعله می‌کشد، من به مهمانی خورشید آمده‌ام.

در این هنگام یکی وارد می‌شود، سلام می‌کند، امام با مهربانی جواب سلام او را می‌دهد و سپس شروع به گریه می‌کند. با گریه امام، همه اشک می‌ریزند. از یکی می‌پرسم:

— چرا امام با دیدن این آقا گریه کرد؟ ماجرا چیست؟

— مگر تو این آقا را نمی‌شناسی؟

— نه.

— این آقا، «عبیدالله» است. او پسرِ عباس است، همان عباس که علمدار حسین علیه السلام بود و در کربلا شهید شد.

— عجب! چطور عبیدالله در کربلا شهید نشد؟

— وقتی عباس به کربلا رفت، عبیدالله کودکی خردسال بود و با مادرش در

مدینه ماند. اکنون او جوانی رشید شده است. هر وقت امام سجّاد علیه السلام او را می‌بیند به یاد عبّاس و فداکاری او می‌افتد و اشک می‌ریزد. لحظاتی می‌گذرد، قطرات اشک از چشم امام جاری است، او اشک چشم خود را پاک می‌کند...

اکنون امام سجّاد علیه السلام برای ما چنین سخن می‌گوید:
روز عاشورا، هزاران نفر برای کشتن پدرم، حسین علیه السلام در کربلا جمع شدند، همه آنان خود را مسلمان می‌دانستند و می‌خواستند با کشتن پدرم، خدا را از خود راضی کنند.
پدرم با آنان سخن گفت، شاید آنان از خواب غفلت بیدار شوند، اما آنان به سخنانش گوش نکردند و پدرم را مظلومانه شهید کردند.
خدا، عمویم عبّاس را رحمت کند! او با تمام وجود به دفاع از برادرش حسین پرداخت و در امتحان کربلا، سر بلند بیرون آمد و جانفش را فدای برادرش نمود.
در روز عاشورا، دشمنان به او هجوم بردند و دو دست او را قطع نمودند، خدا هم در عوض، دو بال در بهشت به او عطا کرد که او در بهشت با فرشتگان پرواز می‌کند...
خدا به عمویم عبّاس مقامی عطا کرده است که همه شهیدان به آن مقام، غبطه می‌خورند. ۶۰

سخن امام سجّاد علیه السلام به پایان می‌رسد، اکنون وقت آن است که من به این سخنان فکر کنم...

عبّاس از امتحان کربلا، سربلند بیرون آمد، او با اختیار خود راه سربلندی را انتخاب نمود، او تلاش و مجاهدت کرد و در راه حسین علیه السلام پایداری نمود و سختی‌ها را تحمّل نمود. او می‌توانست راه دنیا را برگزیند و از حسین علیه السلام جدا شود، اما این کار را نکرد.

عبّاس به خاطر انتخاب بزرگی که کرد، عبّاس شد! این راز بزرگی عبّاس است.

در روز عاشورا، دشمنان دو دست عبّاس را قطع کردند، سرگذشت عبّاس، مانند جعفر طیّار است. (جعفر طیّار در زمان پیامبر در یک جنگ، دو دست خود را از دست داد و شهید شد، پیامبر فرمود که خدا در بهشت به جعفر، دو بال عطا کرد. جعفر، برادر حضرت علی علیه السلام بود).

سخن در این بود که عبّاس دو دستش را از دست داد اما دو بال به دست آورد. او در بهشت همراه فرشتگان پرواز می‌کند.

این بهشت کجاست؟

عالم ملکوت!

هر کجا که فرشتگان می‌روند، عبّاس هم می‌رود، او به عرش خدا می‌رود... او همراه فرشتگان است و در دنیای ملکوت پرواز می‌کند، ملکوت کجاست؟

ملکوت، حقیقت این دنیا است، اگر کسی چشم دلش باز باشد، می‌تواند پرواز عباس را ببیند. عباس، زنده است، او نمرده است، روح او در اوج زندگی است.

هر کس خیال می‌کند عباس مرده است، قرآن را قبول ندارد، قرآن می‌گوید که شهیدان زنده‌اند. گل سرسبد همه شهیدان، عباس است. او به اوج زندگی رسیده است.

مرده، من هستم که اسیر این خاک شده‌ام، چشمم فقط این دنیا را می‌بیند، محبت این دنیا و جاذبه‌های آن، مرا کور کرده است...



آیا آن پیرمرد را می‌شناسی؟ همان که عصایی در دست دارد و به این سو می‌آید؟ او از کوفه به مدینه آمده است و می‌خواهد به خانه امام صادق علیه السلام برود، من هم دوست دارم با او همراه شوم.

او «ابو حمزه» است، او در روزگار جوانی اش از امام سجّاد علیه السلام دعای سحر ماه رمضان را شنید و آن را برای همه نقل کرد. حالا دیگر مردم آن دعا را بیشتر به نام «دعای ابو حمزه ثمالی» می‌شناسند.

درست است که او دیگر پیرمرد شده است، اما عشق به امام، هرگز در وجود او سرد نمی‌شود، او این همه راه از کوفه آمده است تا امام صادق علیه السلام را ببیند... اکنون او در حضور امام نشسته است، ابو حمزه در این خانه، آرامش بهشت را احساس می‌کند، به راستی چه سعادت بی‌الاتر از این که شیعه در حضور امام زمان خود باشد...

لحظاتی می‌گذرد... سخن از کربلا و نهر علقمه و عباس به میان می‌آید، امام رو به ابو حمزه می‌کند و می‌گوید:

— وقتی به کربلا رفتی، عمویم عباس را این‌گونه زیارت کن!

— چگونه؟

— کنار قبر عباس برو و جملاتی را که من برای تو می‌گویم، بخوان!
ابوحزمه با دقت به سخن امام، گوش فرا می‌دهد تا این جملات را به خاطر
بسپارد، او می‌خواهد این سخنان را برای دیگران نقل کند تا شیعیان در طول
تاریخ از آن بهره ببرند.

او به خوبی می‌داند که این جملات، چه شکوه و عظمتی دارند، زیرا این
سخنان امام صادق علیه السلام است، سخنانی از جنس آسمان... من با دقت به این
سخنان گوش می‌دهم... از امروز به بعد، هرگاه بخواهم به عباس سلام کنم،
این جملات را می‌گویم.

ای ابوحمزه! وقتی نزدیک قبر عباس ایستادی، این‌گونه سخن بگو:
سلام خدا، سلام فرشتگان، سلام پیامبران، سلام خوبان، سلام شهیدان و
سلام راستگویان، هر صبح و شام، بر تو باد ای پسر امیرالمؤمنین!...
من گواهی می‌دهم که تو نهایت تلاش و فداکاری را در راه حسین علیه السلام نمودی
و تو مظلومانه شهید شدی... خدا به تو پاداشی بزرگ داد و به راستی که
آخرت، بهترین پاداش است.

خدا لعنت کند کسانی که تو را به قتل رساندند، خدا لعنت کند کسانی که راه
را بر تو بستند و نگذاشتند تو آب را به خیمه‌ها برسانی...

گواهی می‌دهم تو مظلومانه شهید شدی و خدا به تو مقامی بس بزرگ عطا

کرد.

ای پسر امیرالمؤمنین! من به زیارت تو آمده‌ام، من به کربلا آمده‌ام تا شما را زیارت کنم... بدانید که دل من، تسلیم شماست، من از فرمان شما اهل بیت اطاعت می‌کنم، من پیرو شما خاندان هستم، زمانی که دولت و حکومت شما فرا برسد، برای یاری کردن شما، آماده‌ام.

من با شما هستم، من به شما و به رجعت شما ایمان دارم. من هرگز با دشمنان شما همراهی نمی‌کنم، من به بازگشت شما باور دارم و از راه و رسم دشمنان شما بیزارم...

سخن امام صادق علیه السلام با ابو حمزه این‌گونه ادامه پیدا می‌کند:

ای ابو حمزه! اکنون نزدیک‌تر برو! نزدیک قبر عباس بشو و چنین بگو:
سلام بر تو ای بنده شایسته خدا! سلام بر تو ای کسی که از پیامبر، علی، حسن و حسین علیهم السلام اطاعت کردی...

گواهی می‌دهم که تو به مقام کسانی که در راه خدا با دشمنان جنگ کردند و در دفاع از دوستان خدا، همه تلاش خود را نمودند، رسیدی.

خدا بهترین و کامل‌ترین پاداش‌ها را به تو عطا کند که تو به عهد خود وفا کردی و از امام خود، اطاعت کردی...

گواهی می‌دهم که تو در راه یاری حسین علیه السلام، نهایت تلاش خود را نمودی تا آنجا که جانانت را در این راه فدا نمودی... تو هیچ کوتاهی در این راه نکردی،

فداکاری تو از روی آگاهی و شناخت بود، تو همواره از راه دوستان خدا پیروی کردی...

امیدوارم که خدا مرا با تو در بهشت (آنجا که جایگاه کسانی که فروتن است) جمع کند. این حاجت من است. من می‌خواهم در بهشت کنار تو باشم. می‌دانم که خدا مهربان‌تر از همه است و من به مهربانی او دل بسته‌ام تا این حاجت مرا بدهد.

در اینجا سخن امام صادق علیه السلام به پایان می‌رسد، من یاد گرفتم که هر وقت خواستم عباس را این‌گونه زیارت کنم، این جملات را بگویم.

من به کربلا آمده‌ام، کنار ضریح عباس ایستاده‌ام، زیارت‌نامه‌ای را که امام صادق علیه السلام سفارش کرده‌اند، می‌خوانم: «سلام خدا، سلام فرشتگان، سلام پیامبران، سلام خوبان، سلام شهیدان و سلام راستگویان، هر صبح و شام، بر تو باد ای پسر امیرالمؤمنین...».

به فکر فرو می‌روم، با خود می‌گویم من در زیارت‌نامه عباس چه خواندم؟ امام صادق علیه السلام می‌خواست به من چه پیامی بدهد؟ راست گفته‌اند که یک ساعت فکر بهتر از هفتاد سال عبادت است.

اکنون من هشت قسمت از این زیارت‌نامه را انتخاب می‌کنم و درباره آن، مطالبی می‌نویسم:

قسمت اول این است: «ای عباس! من گواهی می‌دهم که تو نهایت تلاش و فداکاری را در راه حسین علیه السلام نمودی...».

عباس راه حسین علیه السلام را انتخاب کرد و تصمیم گرفت تا به پیمانی که با او بسته است، وفادار بماند، او در این راه، نهایت تلاش خود را نمود و سنگ تمام گذاشت.

این که من امروز در راه امام‌زمانم باشم، مهم است، اما مهم‌تر از آن این است که در این راه، سنگ تمام بگذارم و با تمام وجودم تلاش کنم.

وقتی من به اداره‌ای می‌روم می‌بینم یک نفر فقط به اندازه‌ای کار می‌کند که از اداره اخراجش نکنند، اما یک نفر با تمام وجود کار می‌کند و از هیچ چیز فروگذار نمی‌کند. میان این دو نفر، خیلی تفاوت است.

عبّاس به من یاد می‌دهد که کارهای خود را با عشقی بزرگ انجام بدهم، کاری که با عشق همراه باشد، حتماً کارِ کاملی خواهد بود.

راه و روش عبّاس، مرا از روزمره شدن زندگی باز می‌دارد، کسی که راه عبّاس را در پیش گرفته است، کم‌کاری نمی‌کند، او برای هر کاری که دست به آن می‌زند، سنگ تمام می‌گذارد.

۱۳

این قسمت دوم زیارت‌نامه است: «ای عبّاس! بدان که دل من، تسلیم شماست، من از فرمان شما اهل‌بیت اطاعت می‌کنم، من پیرو شما خاندان هستم».

خدا اهل‌بیت پیامبر را برای هدایت انسان‌ها برگزید و به آنان مقامی بس بزرگ عطا کرد. خوشا به سعادت کسی که از راه و روش آنان پیروی کند و آنان را سرمشق خود قرار دهد.

خیلی‌ها هستند که ادّعا می‌کنند علی علیه السلام را دوست دارند، اما چند نفر از آنان واقعاً تسلیم سخنان علی علیه السلام هستند؟

علی علیه السلام کیست؟ چقدر ما با مرام او آشنا هستیم؟

وقتی دشمنان به مرزهای کشور اسلامی حمله می‌کنند و جواهرات یک زن یهودی را (که در سایه امنیت جامعه اسلامی زندگی می‌کند) می‌ربایند، علی علیه السلام برمی‌آشوبد و می‌گوید: «اگر کسی از این غصّه بمیرد، او را سرزنش نکنید».

علی علیه السلام این قدر نسبت به آنچه در جامعه اسلامی می‌گذرد، حساس است و چنین سخن می‌گوید و بر سر یارانش فریاد می‌زند که چرا در خانه نشسته‌اید

که دشمن با آن زن، چنان رفتار کند؟
آیا من که خود را به بی‌خیالی زده‌ام و هزاران درد جامعه مرا به درد نمی‌آورد،
پیرو علی علیه السلام هستم؟
روزگاری که یاس و ناامیدی، سیاهی و دین‌گریزی، جوانان جامعه را فرا
گرفته است، وظیفه من چیست؟ اگر بی‌خیال به خلوت خانه‌ام خزیدم، پیرو
چه کسی هستم؟
باید فکر کنم... از آن روزی که «پیرو اهل بیت بودن» را در یک عشق و اظهار
علاقه خلاصه کردم، راه را گم کردم.
این چه جمله عجیبی است! چه کسی به این نکته فکر می‌کند؟
چرا در این زیارت‌نامه نمی‌گوییم: «ای عباس! من عاشق تو هستم»؟
چرا امام صادق علیه السلام به من یاد می‌دهد که چنین بگوییم: «من تسلیم شما و پیرو
شما هستم»؟
زیرا بین عاشق بودن و پیرو بودن، خیلی تفاوت است!
عاشق بودن، زحمت ندارد! اما پیرو بودن، زحمت دارد، باید همواره
کارهای خود را بررسی کنم و ببینم که آیا کارهای من با روش اهل بیت علیهم السلام
سازگاری دارد یا نه؟

این قسمت سومی است که من از زیارت‌نامه انتخاب کرده‌ام: «ای عباس! من پیرو شما هستم، زمانی که دولت و حکومت شما فرا برسد، برای یاری کردن شما، آماده‌ام».

دولت و حکومت اهل بیت علیهم‌السلام چه زمانی است؟

این همان زمان ظهور مهدی علیه‌السلام است، من باید برای یاری کردن مهدی علیه‌السلام آماده باشم. راهی که عباس آن را پیمود، راه دفاع از امامت بود، امامت امروز در مهدی علیه‌السلام جلوه کرده است، درست است که امروز مهدی علیه‌السلام در پس پرده غیبت است، اما سرانجام ظهور می‌کند...

بار خدایا! از تو می‌خواهم تا به من توفیق دهی تا در لشکر امام زمان حضور یابم و انتقام خون حسین علیه‌السلام را بگیرم.

من آرزو دارم آن روز که مهدی علیه‌السلام ظهور می‌کند او را یاری نمایم، آن روز که او با پرچمی بر خون نشسته در غم حسین علیه‌السلام می‌آید تا درد و داغ صدها ساله را التیام بخشد.

روز ظهور مهدی علیه‌السلام، روز پایان همه سیاهی‌ها و پلیدی‌ها خواهد بود، و چه شکوهی خواهد داشت آن روز! روزی که مهدی علیه‌السلام کنار کعبه باشد و خدا

فرشتگان زیادی را به مسجد الحرام می‌فرستد.^{۶۱}

آن روز مسجد الحرام پر از صف‌های طولانی فرشتگان می‌شود. جبرئیل با کمال ادب خدمت امام می‌رسد و سلام می‌کند و می‌گوید: «ای سرور و آقای من! اکنون دعای شما مستجاب شده است».^{۶۲}

مهدی علیه السلام رو به آسمان می‌کند و با تو چنین سخن می‌گوید: «بار خدایا! تو را حمد و ستایش می‌کنم که به وعده خود وفا کردی و ما را وارث زمین قرار دادی».^{۶۳}

بعد از آن، مهدی علیه السلام از جای خود برمی‌خیزد و یاران خود را صدا زده و می‌گوید: «ای یاران من! ای کسانی که خدا شما را برای ظهور من ذخیره کرده است به سویم بیایید».

با قدرت تو، یاران مهدی علیه السلام یکی بعد از دیگری، خود را به مسجد الحرام می‌رسانند. همه آن‌ها کنار در کعبه دور امام جمع می‌شوند... امام به کعبه، خانه تو تکیه می‌زند و این آیه قرآن را می‌خواند: «بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ».^{۶۴}

و سپس می‌گوید: «من بَقِيَّةُ اللَّهِ و حَجَّتْ خدا هستم».^{۶۵}

آری! مهدی علیه السلام ذخیره خدا در روی زمین است. خدا پیامبران زیادی را برای هدایت بشر فرستاد، همه آنان تلاش زیادی برای هدایت بشر انجام دادند، ولی آن‌ها نتوانستند که عدالت را در همه دنیا برقرار کنند. مهدی علیه السلام ذخیره خداست تا عدالت واقعی را در همه جهان برپا کند.

مدتی می‌گذرد، وقت آن فرا می‌رسد که لشکر مهدی علیه السلام به سوی مدینه حرکت کند، هر لشکر و سپاهی برای خود، شعاری را انتخاب می‌کند. وقتی

لشکر مهدی علیه السلام می‌خواهد حرکت کند همه یک صدا فریاد می‌زنند:

یا لثاراتِ الحُسَینِ

ای خون‌خواهان حسین علیه السلام! ۶۶

مهدی علیه السلام می‌داند که صدها سال است شیعه برای حسین علیه السلام اشک ریخته است. آری! این نام حسین علیه السلام است که دل‌ها را منقلب می‌کند...

خدایا! من دوست دارم که آن روز در میان آن لشکر باشم و همراه با آنان فریاد برآورم: «یا لثاراتِ الحُسَینِ».

آیا مرا به این آرزویم می‌رسانی؟

شنیده‌ام که تو گروهی از بندگان خوبت را که از دنیا رفته‌اند، زنده می‌کنی تا به آرزویشان برسند. آن‌ها زنده می‌شوند و مهدی علیه السلام را یاری می‌کنند.

اگر در تقدیر تو چنین است که من قبل از ظهور مهدی علیه السلام از دنیا بروم، از تو می‌خواهم مرا زنده کنی تا امام خویش را یاری کنم...

این قسمت چهارم زیارت‌نامه است: «ای عَبَّاس! من به شما و رجعت شما باور دارم».

منظور از رجعت چیست؟

عَبَّاس همراه با امام حسین علیه السلام قبل از قیامت، به دنیا باز می‌گردد و در این دنیا حکومت می‌کند. «رجعت»، همان زنده شدن دوبارهٔ بندگان خوب خدا می‌باشد، خدا آنان را (قبل از برپا شدن قیامت) زنده خواهد نمود تا بر این دنیا حکومت کنند، آری! باور داشتن به رجعت، نشانه شیعه واقعی بودن است. ۶۷

می‌دانم که قرآن هم از رجعت سخن گفته است. من آیه ۲۵۹ سورهٔ بقره را خوانده‌ام: ﴿أَوِ كَالَّذِي مَرَّ عَلَىٰ قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا... فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ...﴾.

در این آیه، قرآن داستان عَزِيز (یکی از پیامبران) را بیان می‌کند: او از شهری عبور کرد که استخوان‌های مردگان زیادی در آنجا افتاده بود. آن شهر ویران شده بود.

او مدتی به آن استخوان‌ها و جمجمه‌ها نگاه کرد و با خود گفت: در روز قیامت، خدا چگونه این مردگان را زنده خواهد نمود؟

در این هنگام، خدا به عزرائیل دستور داد تا جان او را بگیرد، مرگ عزیر فرا رسید. صد سال گذشت. خدا بعد از صد سال، دوباره او را زنده کرد، او به سوی شهر خود حرکت کرد، وقتی به شهر خود رسید دید همه چیز تغییر کرده است، آری! صد سال گذشته بود، همسر او از دنیا رفته بود و...

آری! رجعت، همان زنده شدن بعد از مرگ است و قرآن از رجعت و زنده شدن دوباره عزیر سخن گفته است.

خدایی که من او را می‌پرستم به هر کاری تواناست، او وعده داده است که بار دیگر، عباس را به این دنیا بازگرداند. عباس همراه با امام حسین علیه السلام در این دنیا حکومت می‌کند، خدا به وعده‌های خود عمل می‌کند.^{۶۸}

قسمت پنجم زیارت‌نامه این است: «ای عبّاس! خدا لعنت کند کسانی که با شما دشمنی کردند... از راه و رسم دشمنان شما بیزارم...».

من برای زندگی در این دنیا، دوراه بیشتر ندارم، یا باید به حزبِ خدا بپیوندم یا به حزبِ شیطان.

وقتی من از دشمنان شما بیزاری می‌جویم، از شیطان و حزب او و دوستانش بیزار شده‌ام.

من می‌دانم که دین، هم اصول دارد و هم فروع.

«تولّا» و «تبرّا» از فروع است، تولّا، یعنی با دوستان خدا دوست بودن!

تبرّا، یعنی با دشمنان خدا دشمن بودن!

مگر دین چیزی به غیر از دوست داشتن و دشمن داشتن می‌باشد؟

دین یعنی این که دوستان خدا را دوست بداری و دشمنان خدا را هم دشمن

بداری.^{۶۹}

تبرّا، یعنی شیطان ستیزی و شیطان‌گریزی!

تبرّا، یعنی بی‌رنگی تمام جاذبه‌ها و جلوه‌های شیطانی در زندگی من! تبرّا،

برای همیشه، بریدن از همه پلیدی‌ها و پیوستن به همه خوبی‌ها می‌باشد.

من به مسلمانانی که در زمان‌های گذشته بوده‌اند، احترام می‌گذارم و فقط از گروهی که با اهل بیت دشمنی کردند، بیزار می‌جویم، من هرگز ناسزا و دشنام به کسی نمی‌گویم. لعن با دشنام فرق می‌کند، خدا در قرآن از دشنام دادن نهی نموده است، اما در قرآن، ستمکاران لعنت شده‌اند. من در اینجا گروهی را لعنت می‌کنم که بر خاندان پیامبر، ظلم و ستم روا داشتند و خون آنان را بر روی زمین ریختند.



این قسمت ششم زیارت‌نامه است: «سلام بر تو ای بنده شایسته خدا».
چرا عباس به این مقام رسید؟ آیا برای این که او فرزند علی علیه السلام یا برادر
حسین علیه السلام بود؟
هرگز.

علی علیه السلام فرزندان دیگری هم داشت، حسین علیه السلام هم برادران دیگری داشت،
پس چرا در میان آنان، عباس به این جایگاه بزرگ رسید؟
این جمله راز مهمی را آشکار می‌کند. این بزرگ‌ترین مدال افتخار عباس
است!

«بندگی خدا».

عباس، بنده شایسته خدا بود. بندگی او بیش از دیگران بود و برای همین خدا
به او این مقام را عطا کرد و او «باب الحوائج» شد و مقامش از همه شهیدان
بالا تر شد، همه شهیدان در طول تاریخ بشر آرزو دارند که ای کاش مقام عباس
را می‌داشتند.

خدا به پیامبران و امامان، مقام عصمت داده است، بعد از آنان، اولین کسی که
به بالاترین مقام بندگی رسید، عباس بود، هیچ‌کس نمی‌تواند به جایگاه عباس

برسد زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند مانند عبّاس بندگی خدا را بنماید.

دیگر وقت آن است که درباره «بندگی» مقداری توضیح بدهم، بندگی این است که من کاری را برای خدا انجام بدهم و از ریا و خودنمایی دوری کنم و دقت کنم کارهای من با دین مطابق باشد.

اگر نماز می‌خوانم یا به فقیری کمک می‌کنم، باید فقط خشنودی خدا را در نظر بگیرم و قصد من ریاکاری نباشد، کسی که کاری را برای ریا انجام می‌دهد، از رحمت خدا دور می‌شود.

گاهی پیش می‌آید که بین دو راهی می‌مانم، دو کار خوب در مقابل من است، من آن دو کار را برای خدا می‌خواهم انجام بدهم و هر دو کار هم در دین سفارش شده است، در اینجا باید کاری را که مهمتر است و اهمیت بیشتری دارد، انجام دهم.

اگر من لب دریا باشم و صدای اذان را بشنوم، از طرف دیگر، فریاد کسی را بشنوم که دارد غرق می‌شود و کمک می‌خواهد، باید به کمک او بروم.

اگر در آن لحظه نماز بخوانم، عبادت کرده‌ام اما بندگی نکرده‌ام، خدا از من می‌خواهد که جان یک انسان را بر نماز مقدم بدارم. من باید حواسم را جمع کنم و کار مهم‌تر و لازم‌تر را انجام بدهم!

کسی که پزشک ماهری است و می‌تواند شاگردان خوبی تربیت کند و صدها نفر مثل خود را آموزش بدهد، چه کار باید بکند؟

اگر او به مطب برود و بیماران را درمان کند، کار او، عبادت هست، اما این عبادت او، روح بندگی ندارد، او باید به دانشگاه می‌رفت و وقت خود را

صرف تربیت شاگردان می‌کرد.

هر کس به این سه نکته توجه کند به راز بندگی رسیده است: اخلاص، پیروی از دین، انجام کار مهم‌تر.

بعد از ظهر عاشورا عباس برای آوردن آب به سوی علقمه حرکت کرد. عباس اهمیت این موضوع را درک کرد، شاید اگر او به سپاه کوفه هجوم می‌برد، می‌توانست به ظاهر موفق‌تر باشد، اما او به موفقیت فکر نکرد، او می‌دانست که کدام کار، اهمیت بیشتری دارد، تشنگی در خیمه‌ها بیداد می‌کرد، او مشک را بر دوش گرفت و به سوی علقمه رفت، مشک را پر از آب کرد و به سوی خیمه‌ها حرکت کرد.

وقتی دشمن او را محاصره کرد، او می‌توانست مشک را رها کند و با آنان پیکار کند، اما در آن شرایط، اطاعت فرمان امامش از همه چیز مهم‌تر بود. او این اهمیت را درک کرد، او موفق نشد آب را به خیمه‌ها بیاورد، اما مدال بندگی را به دست آورد.

خیلی‌ها کار خوب انجام می‌دهند، اما چه کسی کار مهم‌تر را انجام می‌دهد؟ چه کسی کار مهم‌تر را تشخیص می‌دهد و آن را انجام می‌دهد؟ معلوم است هر کس که پیرو عباس است چنین می‌کند.

من بر سر دو راهی قرار دارم، دو کار خوب و زیبا. یک کار را اگر انجام بدهم، مردم مرا تشویق می‌کنند و موفقیت مرا جشن می‌گیرند، اما یک کار مهم‌تری روی زمین مانده است، اگر من آن را انجام بدهم، مردم مرا تشویق نمی‌کنند،

چرا که اهمیت آن را درک نکرده‌اند و چه بسا که بر من، سنگ هم بزنند. در اینجا چه باید بکنم؟ من راه خود را از تو گرفته‌ام، من از تو آموختم که کار مهم‌تر را انجام بدهم.

ای عباس! تو به من یاد دادی که این قدر به موفقیت و پیروزی فکر نکنم، من باید به اهمیت کارها بیش از همه چیز فکر کنم، اگر اهمیت کاری را درک کردم، آن را آغاز کنم، هر چند ممکن است آن را به پایان نرسانم. این فریاد تو در دل تاریخ است، به نظر من، این زیباترین پیام تو برای انسانیت است: «تلاش برای انجام کار مهم، مهم‌تر از پیروزی و موفقیت است».

ای عباس! تو باب الحوائج هستی. امروز حاجت مهمی دارم. حاجت من این است: «یاریم کن بتوانم کار مهم‌تر را زودتر از دیگران تشخیص دهم».



این قسمت هفتم زیارت‌نامه است: «ای عبّاس! تو در راه حق فداکاری کردی و این فداکاری تو از روی آگاهی و شناخت بود».

در اینجا به آگاهی و شناخت عبّاس اشاره شده است، امام صادق علیه السلام در سخن دیگر از عبّاس این‌گونه یاد می‌کند: «عموی ما، عبّاس دارای شناخت و بصیرت بود».^{۷۰}

چرا این شناخت و آگاهی، این قدر مهم است؟ من باید به این موضوع فکر کنم. فرض کنید که از جایی عبور می‌کنم و می‌بینم چند نفر دارند با عجله، آجرها را بالا می‌اندازند و ساختمانی را می‌سازند، من به آنان رو می‌کنم و می‌گویم: چه می‌سازید؟ می‌گویند: نمی‌دانیم. می‌گویم: آیا نقشه‌ای دارید؟ در جواب می‌گویند: نه. می‌گویم: پس چه می‌کنید؟ چرا اینجا دیوار می‌سازید؟ می‌گویند: «به ما گفته‌اند: حرکت کن، خود راه به تو می‌گوید چه باید کرد. ما شروع به ساختن کرده‌ایم، به زودی خواهیم فهمید که چه می‌سازیم».

این چه حکایتی است؟

چرا آنان این مسیر را می‌روند: «عمل، هدف».

هر کس که قدری فکر کند می‌داند که باید اول، هدف را شناخت، سپس به

عمل پرداخت.

من باید هدف خود را پیدا کنم، بعد از آن طرح و نقشه‌ای آماده کنم و سپس کار خود را آغاز کنم.

وقتی من بدون فکر و اندیشه، کاری را آغاز کنم، این کار من برای دیگران خوب است، شاید عمل من، بهشت را هم بسازد، اما این بهشت برای دیگران است، نه برای من!

وقتی من چشم خود را می‌بندم و کورکورانه دنبال دیگران می‌روم به خودم خیانت کرده‌ام، چرا دیگرانی که همانند من هستند باید برای من تصمیم بگیرند و به جای من، فکر کنند؟ چرا من باید طبق تصمیم آنان عمل کنم؟ مگر مغز من در سر آنان است که آنان برای من، تصمیم می‌گیرند؟

این کار آسانی است که دیگران برایم تصمیم بگیرند و من دنبال آنان بروم، اما من با این کار، خودم را از دست می‌دهم و استعدادهای خود را تباه می‌کنم و با خودم بیگانه می‌شوم. یک عمر کار و تلاش می‌کنم و سرانجام می‌فهمم که با خود بیگانه‌ام و دل‌مرده‌ام.

خدا به من قدرت فکر و اندیشه داده است، من باید قبل از هر چیز به خلوت بروم و فکر کنم. آنانی که می‌خواهند از من فقط یک گوش بسازند و به جای من فکر کنند، مرا با خودم بیگانه می‌کنند، نتیجه این کار آنان این است که من از درون، تهی می‌شوم.

وقتی من از درون، تهی شدم، به راحتی هر سخنی را می‌شنوم و از آن، اطاعت می‌کنم. وقتی من از فکر دیگران پر شدم، به راحتی به دام آنان می‌افتم، کسی که از درون، تهی شده است، نیاز دارد که از دیگرانی که همانند او

هستند، سؤال کند و از آنان، راه را بپرسد.

به درخت نگاه می‌کنم، درخت در زمستان آرام است و در زمین، ریشه می‌دواند، وقتی فصل بهار فرا می‌رسد، جوانه می‌زند و شکوفه می‌دهد. میوه دادن درخت به خاطر این است که در زمستان ریشه دوانده است، او از درون پر می‌شود و برای همین است که استوار باقی می‌ماند، اما بوته‌ای که ریشه ندارد، با بادی از جا کنده می‌شود و پاییز که فرا می‌رسد، نابود می‌شود.

باید در کسب علم و معرفت تلاش کنم و به شناخت برسم و ریشه بدوانم و از درون پر شوم، اینجاست که دیگر از برون پر نمی‌شوم و می‌توانم استوار بمانم.^{۷۱}

اگر من از درون پر نشوم، همیشه نیاز دارم که کسی به من نیرو بدهد و وقتی که کسی پشتیبانم نباشد، می‌افتم.

روزی برای دیدن درخت سرو بزرگی رفتم که در پنجاه کیلومتری شهر من بود، درختی باشکوه که به اوج آسمان رفته بود. کنار آن درخت که بودم، سنگی برداشتم و با قدرت آن را به سوی آسمان پرتاب کردم. سنگ بالا و بالا رفت، به اندازه آن درخت، اوج گرفت، اما سپس سقوط کرد.

آری، سنگ تا آنجا بالا رفت که پشت سرش، نیرو بود، وقتی این نیرو تمام شد، سقوط کرد.

آنجا بود که من به فکر فرو رفتم، آیا حرکت من، حرکت سنگ است یا حرکت درخت؟

سنگ از درون به حرکت نرسیده است، از بیرون به او نیرو وارد کردم، تا زمانی که نیرو بود، به جلو می‌رفت ولی با سرعت سقوط کرد، اما درخت ابتدا ریشه دواند، در سکوت و خلوت رشد کرد، سپس به سوی آسمان حرکت نمود، سال‌های سال است که این درخت، استوار ایستاده است و هر رهگذری را به سوی خود فرا می‌خواند. من هم باید مثل درخت باشم، از درون بجوشم و خودم حرکت کنم، این‌گونه است که بزرگ می‌شوم و می‌توانم برای خود و جامعه مفید باشم.

این جاودانگی و ایستادگی را درخت از کجا به دست آورده است؟ معلوم است از ریشه دواندن.

عبّاس به من یاد می‌دهد که به شناخت و آگاهی، بیش از همه چیز اهمیت بدهم، وقتی من به شناخت رسیدم، حرکت را آغاز می‌کنم، آن وقت است که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مرا از راهی که انتخاب کرده‌ام، دلسرد سازد!

شب عاشورا شمر نزد عبّاس آمد و برای او امان‌نامه آورد، عبّاس امان‌نامه او را نپذیرفت و وسوسه‌های شمر در دل او اثر نکرد، زیرا او از درون پر شده بود و مانند درخت، ریشه دوانده بود.

در میان راه مکه تا کوفه، گروه زیادی از کاروان حسین علیه السلام جدا شدند، وقتی خبر مسلم بن عقیل به حسین علیه السلام رسید، حسین علیه السلام همه را به حضور طلبید. این حادثه در منزل‌گاهی به نام «زُبّاله» روی داد.

عصر روز چهارشنبه، بیست و سوم ذی‌الحجه بود، عده‌ای از روی احساس و شور به حسین علیه السلام پیوسته بودند، آنان مانند همان سنگی بودند که باید

نیروی آنان را به راه می‌انداخت. وقتی آن‌ها خبر شهادت مسلم را شنیدند دو دل شدند.

حسین علیه السلام تصمیم گرفت که برای آنان سخن بگوید، حسین علیه السلام به آنان چنین گفت: «ای همراهان من! بدانید که مردم کوفه ما را تنها گذاشته‌اند. هر کدام از شما که می‌خواهد برگردد، برگردد و هر کس که طاقت زخم شمشیرها را دارد بماند.»^{۷۲}

سخن حسین علیه السلام خیلی کوتاه و روشن بود، و همه پیام آن را به خوبی فهمیدند، عده زیادی سرد شدند، شورها و احساس‌ها به خاموشی گرایید و آنان از حسین علیه السلام جدا شدند.^{۷۳}

آنان تا نیمه راه همراه حسین علیه السلام آمده بودند، اما این همراهی با شناخت و آگاهی همراه نبود، برای همین راه خود را جدا کردند و به دنیای خود پیوستند و حسین علیه السلام را تنها گذاشتند.

این هشتمین قسمتی است که من از زیارت نامه انتخاب کرده‌ام: «ای عبّاس! امیدوارم خدا بین من و تو در بهشت، در آنجا که جایگاه اهل تواضع و فروتنی است، جمع کند».

در این سخن فکر می‌کنم، گویا در این سخن، راز مهمی نهفته است، کسانی که اهل تواضع و فروتنی هستند در بهشت با عبّاس خواهند بود. چرا از میان این همه صفت‌های خوب، فقط به فروتنی اشاره شده است؟ چرا از علم و عبادت، ایثار و... سخنی به میان نیامده است؟ چرا کسانی که فروتن باشند، در بهشت با عبّاس خواهند بود؟ چه رازی در این فروتنی است؟

من مدت‌ها به این موضوع فکر کردم. یک شب تا به سحر اندیشه کردم، می‌خواستم به راز این سخن پی برم. نمی‌دانم چه شد که به یاد فرعون افتادم. سؤال کردم: چرا فرعون، ادّعای خدایی کرد؟ چرا او به این جا رسید و مردم مصر را فریب داد و آنان را به پرستش خود فرا خواند؟ از خود پرسیدم: اگر من هم در آن فضا قرار می‌گرفتم، شاید همان ادّعا را می‌نمودم، الآن در محیط خانه و محل کار خود، فرعون کوچکی هستم. خودخواهی من در محیط

کوچکی که در آن هستم، جلوه می‌کند، این خودخواهی، همان خودخواهی فرعون است، فقط مصر من، کوچک است و مصر فرعون، یک کشور بود! یک روز، صبح زود می‌خواستم به مسافرت بروم، سوار اتوبوس شدم، اتوبوس خالی بود، من روی اولین صندلی نشستم، راننده فریاد زد: «از اینجا بلند شو و آنجا بنشین». گفتم: «اینجا جای کسی است؟»، گفت: «نه، اما من می‌گویم تو آنجا بنشین».

این راننده، خودخواهی خود را نشان داد، فقط مصر او، همان اتوبوس او بود! اگر به او پادشاهی مصر را می‌دادند، مانند فرعون ادعای خدایی می‌کرد. وقتی که شیطان گناهی را در چشم من زیبا جلوه می‌دهد، آن وقت است که من خود و هر کاری را که انجام می‌دهم بر حق می‌دانم، من خودم را دوست دارم، ریاست و ثروت و خانواده خود را دوست دارم، وقتی آن‌ها را در خطر بینم، چه کار خواهم کرد؟ شیطان از همین راه می‌آید و کار مرا، حق جلوه می‌دهد. آنان که حسین علیه السلام را کشتند، خیال می‌کردند که کار خوبی می‌کنند...

اکنون وقت این سؤال است: چه چیزی به من در راه خدا، استقامت می‌دهد؟ چه چیزی مرا از آن گناهان بزرگ دور می‌کند؟ من باید به چه چیزی امیدوار باشم؟

آنان که حسین علیه السلام را کشتند، خود را مسلمان می‌دانستند و به خیال خود، نماز هم می‌خواندند.

معلوم می‌شود من نمی‌توانم به عبادت خود، امیدوار باشم! شنیده‌ام که شیطان سال‌های سال، خدا را عبادت کرد، او دو رکعت نماز خواند که چهار

هزار سال طول کشید. ۷۴

یک نماز او، چهار هزار سال طول کشید!

پس چرا این عبادت، باعث رستگاری او نشد؟

من نمی‌توانم به کارهای خوب خودم امید داشته باشم، من با هیچ گناهی فاصله ندارم، ترس بر دل من سایه می‌افکند، من چه باید بکنم؟

یکی به من می‌گوید: باید نماز شب خواند و همه عبادت‌ها را انجام داد، یکی می‌گوید: باید به فقیران کمک کرد و به خلق خدا خدمت کرد. من می‌دانم که اگر همه این کارها را انجام بدهم، باز ممکن است دچار غرور شوم، مگر چه چیزی شیطان را هلاک کرد؟ او که هزاران سال، عبادت کرده بود، وقتی خدا از او خواست تا بر آدم علیه السلام سجده کند، این کار را نکرد، او دچار یک غرور شد و این غرور او را بیچاره کرد.

کدام راه مرا به خدا نزدیک می‌کند؟ راه عبادت؟ شیطان هم هزاران سال، عبادت کرد؟

به راستی راه سعادت کدام است؟ من می‌دانم که اگر عبادت کنم و به غرور گرفتار شوم از خدا دور می‌شوم.

رسیدن به مهربانی خدا، فقط از راه «فروتنی» ممکن است، برای همین است که در این زیارت‌نامه چنین می‌خوانم: کسانی که اهل تواضع و فروتنی هستند در بهشت با عباس خواهند بود.

اگر من عبادت کردم و از دستورات دین اطاعت کردم، نباید فکر کنم که دیگر

به رحمت خدا رسیده‌ام، گاهی من با اطاعت و عبادت، گرفتاری خود را زیادتر می‌کنم، غرور من زیادتر می‌شود، همانگونه که شیطان به غرور گرفتار شد.

من باید به جای غرور، دل شکسته باشم! باید فروتن باشم و با تمام وجود از خدا، یاری بخواهم، من باید حس شرمساری از خدا داشته باشم...

شیطان یک عمر عبادت کرد، اما به خاطر غرور خود از درگاه خدا دور شد، خیلی از گناهکاران هم وقتی توبه واقعی کردند، خدا گناه آنان را به خوبی‌ها تبدیل نمود. عبادتی که با غرور و تکبر همراه باشد، ارزشی ندارد، آن چیزی که خدا از من می‌خرد، همان فروتنی و دل شکستگی من است، لطف خدا به دل‌های شکسته، بسیار نزدیک است، این دل‌ها، حرم خدا می‌باشند. وقتی من در مقابل خدای خود، نهایت تواضع را داشته باشم، زمینه ریزش فضل خدا را در خود ایجاد کرده‌ام و می‌توانم عنایت او را به ثمر بنشانم.

خدا موسی علیه السلام را به پیامبری برگزید و از او خواست تا مردم را به سوی راه راست هدایت کند، خدا او را به عنوان «کلیم الله» انتخاب نمود، «کلیم الله» یعنی کسی که خدا با او سخن می‌گوید، این مقامی بس بزرگ بود. موسی علیه السلام دوست داشت بداند که چرا خدا این مقام را به او داده است؟ یک روز خدا به او چنین گفت:
— ای موسی! آیا می‌دانی چرا تو را به این مقام رساندم و تو را برگزیدم؟
— نه.

— من در میان بندگان خود جستجو کردم، دیدم تو از همه آنان تواضع و فروتنی بیشتری داری. تو صورت خود را در مقابل عظمت من، برخاک می‌گذاری، برای همین من تو را انتخاب نمودم.^{۷۵}

اگر موسی علیه السلام به این مقام بزرگ رسید برای این بود که در مقابل خدا، بیش از همه فروتنی می‌کرد. راز جذب مهربانی خدا در همین فروتنی است. وقتی که من دعایی می‌خوانم و حالی به من دست می‌دهد، چه بسا این حال خوش، باعث غرور من می‌شود، خوشا به حال کسی که این حال خوش را ندارد، اما دلش از غرور خالی است!

وقتی اشکی از چشم من جاری می‌شود، چنان دچار غرور می‌شوم که فکر می‌کنم باید فرشتگان مرا بر روی دست بگیرند! این چه خیال باطلی است! اشکی که بعد از آن، چنین انتظاری در من ایجاد شود، بلائی رشد من است. به راستی که حالت من، چقدر عجیب است، من راه را گم کرده‌ام! چند رکعت نماز می‌خوانم و چند قطره اشک می‌ریزم، آن وقت خیال می‌کنم چه بنده خوبی شدم و دیگر خدا باید به سخن من گوش کند. این غرور، روح و جان مرا به تباهی می‌کشاند.

خدا می‌داند که این غرور چقدر برای بنده‌اش ضرر دارد، خدا به بنده‌اش مهربان است. بنده او هر شب برای نماز شب بیدار می‌شود و در تاریکی شب، نماز می‌خواند، خدا می‌داند که اگر او امشب هم بیدار شود، دچار غرور خواهد شد، برای این که او را از غرور نجات بدهد، خواب او را سنگین

می‌کند.

چند ساعت می‌گذرد، آفتاب طلوع می‌کند، آن بنده از خواب بیدار می‌شود، می‌بیند که نماز صبح او هم قضا شده است. او از خودش ناراحت می‌شود و بر خودش خشم می‌گیرد، در او حالت شکستگی پیش می‌آید، او از خودش جدا می‌شود، از غرورش فاصله می‌گیرد و از تباهی نجات پیدا می‌کند. آری، این حالت غم و اندوه او از حال خوشی که در نماز شب به او دست می‌داد، ارزش بیشتری دارد! اگر او امشب بیدار می‌شد و نماز شب می‌خواند و اشک می‌ریخت، دچار غرور می‌شد. ۷۶

من باید با این دعای امام سجّاد علیه السلام آشنا شوم و آن را همواره زمزمه کنم: «بارخدا یا! وقتی مرا نزد مردم بزرگ می‌کنی، به همان اندازه مرا در نزد خودم، کوچک و فروتن نما!».

این دعا چقدر حرف برای گفتن دارد، وقتی من در نزد خودم، خوار و زبون باشم، به راز سعادت دست یافته‌ام، کسانی که خود را بزرگ می‌بینند و دچار غرور می‌شوند، از سعادت دور شده‌اند.

من باید تلاش کنم که همواره فروتن باشم!

این چه دردی است که وقتی چند رکعت نماز خواندم، خیال می‌کنم از آسمان آمده‌ام و دیگر خود را بالاتر از دیگران می‌دانم؟

من باید به فروتنی درون خود رسیده باشم، اگر این فروتنی نباشد، غرور مرا از پای در می‌آورد، همان‌گونه که شیطان بعد از هزاران سال عبادت از درگاه خدا دور شد.

بار دیگر این جمله زیارت‌نامه را می‌خوانم: «ای عباس! امیدوارم خدا بین من و تو در بهشت، در آنجا که جایگاه اهل تواضع و فروتنی است، جمع کند». من راز این سخن را فهمیدم، از خدا می‌خواهم مرا همواره فروتن قرار دهد و از غرور نجاتم دهد.

عباس در اوج شجاعت و قدرت بود ولی دلی شکسته و فروتن داشت، او هرگز دچار غرور نشد و این راز جاودانگی اوست. کسی که پیرو عباس است، مانند او دلی فروتن دارد و از غرور به دور است.



نمی‌دانم نام «زیارت ناحیه» را شنیده‌ای؟

این زیارت را حضرت مهدی علیه السلام بیان کرده‌اند و در آن از همه شهدای کربلا نام برده‌اند و به آنان سلام کرده‌اند و از حوادث جانسوز روز عاشورا هم سخن گفته‌اند.

یک روز من این زیارت را مطالعه کردم، می‌خواستم ببینم در آن، درباره عباس چه مطلبی ذکر شده است.

این جملاتی است که در «زیارت ناحیه» درباره عباس آمده است: «سلام بر عباس پسر امیرالمؤمنین! همان که جانش را در راه برادرش فدا نمود و از دیروزش برای فردایش بهره گرفت و خود را سپر بالای برادر نمود...»^{۷۷}

اکنون به این جمله فکر می‌کنم: «عباس از دیروزش برای فردایش بهره گرفت». این جمله، چه معنای بزرگی در خود نهفته دارد: «عباس از دنیایش برای آخرتش، بهره گرفت».

در اینجا، «آخرت‌گرایی» ویژگی مهم عباس معرفی شده است. عباس از دنیا عبور کرده بود و دنیا را به خوبی شناخته بود و دلش را از محبت به آن، خالی کرده بود، کسی که عاشق دنیا شد و به لذت‌های زودگذر آن، دلبسته گردید،

دلش سیاه می‌شود و راه سعادت را گم می‌کند.

خوشا به حال کسی که بداند زندگی دنیا در برابر زندگی آخرت و نعمت‌های آن، بی‌ارزش است. ثروت و مال دنیا به زودی نابود می‌شود و اما نعمت آخرت همیشگی است، کسی که وارد بهشت شود، برای همیشه از نعمت‌های زیبای آنجا بهره‌مند می‌شود و این سعادت بزرگی است.

آری، زندگی این دنیا، فقط بازیچه‌ای فریبنده است. زندگی واقعی در سرای آخرت است، اگر انسان‌ها می‌دانستند که دنیا، خانه نابودی است، هرگز به آن دل نمی‌بستند.

قرآن از این حقیقت پرده برداشته است: «زندگی دنیا، فقط بازیچه‌ای فریبنده است».^{۷۸}

عبّاس این حقیقت را به خوبی درک کرده بود. قرآن بر سر انسان‌ها فریاد می‌زند که اگر زن، فرزند و مال دنیا، بُت آنان بشوند، آنان ضرر می‌کنند، زیرا آنان به یک زندگی پست، دل خوش کرده‌اند! یک زندگی که در آن فقط عشق به دنیا باشد، زندگی پست و حقیری است.

به راستی من چه زمانی بیدار خواهم شد؟

وقتی که مرگ به سراغم آید، آن روز من باید همه ثروت و دارایی خود را بگذارم و از این دنیا بروم، آن وقت می‌فهمم که حقیقت دنیا، چیزی جز یک بازی نبوده است و فقط زندگی آخرت است که زندگی واقعی است، زندگی آخرت، هرگز تمام‌شدنی نیست! ابدی است.

دنیا چیزی جز بازیچه‌ای فریبنده نیست، مردمی جمع می‌شوند و به پندارهایی دل می‌بندند، آنان همه سرمایه‌های وجودی خویش را صرف آن

پندارها می‌کنند و پس از مدتی، همه می‌میرند و زیر خاک پنهان می‌شوند و همه چیز به دست فراموشی سپرده می‌شود!

عبّاس به خوبی دنیا را شناخت، از این دنیا برای خود توشه‌ایمان و عمل صالح برگرفت، توشه‌ای که هرگز نابود نمی‌شود.

من هم باید به این درک و آگاهی برسم، باید از دنیا توشه بگیرم، ایمان و عمل نیکو، گنجی است پربها که زندگی جاوید در بهشت را برای انسان به ارمغان می‌آورد.

عبّاس، آخرت‌گرا بود نه دنیاگرا!

هر کس که این ویژگی را در خود تقویت کند می‌تواند ادّعا کند که پیرو عبّاس است.

عبّاس بر سر من فریاد می‌زند: تو به این دنیا آمده‌ای تا به سوی کمال بروی، ارزش تو از همه دنیا بالاتر است، چرا شیفته دنیا شده‌ای؟ چرا دل خود را اسیر این دنیایِ خاکی کرده‌ای؟ تو مسافری هستی که باید بروی، دنیا منزل تو نیست، تو باید چند روزی در اینجا بمانی، توشه‌ای برگیری و بروی!

لحظه‌ای فکر می‌کنم، می‌بینم همه انسان‌ها در این دنیا در جستجوی آرامش هستند، آنان خیال می‌کنند با ثروت بیشتر به آرامش می‌رسند، آنان هر روز بر ثروت خود می‌افزایند، اما زهی خیال باطل!

دنیا به هیچ کس آرامش نداده است. دنیا دل‌ها را می‌فریبد و به هیچ کس وفا نمی‌کند، وقتی به آن می‌رسم، از من جدا می‌شود، مرا رها می‌کند و با دلی پر از

حسرت، تنها می‌مانم.

انسانی که شیفته دنیا است، آرامش ندارد، هرگز سیراب نمی‌شود، چه کسی با آب دریا، تشنگی‌اش برطرف شده است؟

من سوار بر کشتی زندگی‌ام، از دریای دنیا عبور می‌کنم، تشنه می‌شوم، باید به دنبال آب شیرین بگردم، آب شور دریا، مرا تشنه‌تر می‌کند.

اگر من به دنبال آرامش هستم، باید راه کسب آن را بفهمم، خدا دل مرا بزرگ‌تر از همه جهان آفریده است، دنیا و هر آنچه در این دنیا است، نمی‌تواند به من آرامش بدهد.

اگر من اهل معرفت شوم، خودم و دنیا را بشناسم، بفهمم مسافری هستم که باید به وطن خود بازگردم، دیگر اسیر دنیا نمی‌شوم. مانند عباس، آخرت‌گرا می‌شوم.

ای عباس! تو یاریم کن تا من به دنیا دل نبندم، کمک کن تا بفهمم که من برای ماندن نیستم، اگر بمانم، نابود می‌شوم، من باید مانند آب جاری باشم، باید بروم، به فکر سفر باشم، مانند تو از این دنیا، توشه بگیرم...

مناسب می بینم در اینجا درباره نام، لقب‌ها و کنیه عباس را بنویسم:

۱. عباس

وقتی فرزند اُمّ البَینین به دنیا آمد، علی علیه السلام نام او را «عبّاس» نهاد، در زبان عربی به کسی که در مقابل دشمن با چهره‌ای جدّی ظاهر شود، «عبّاس» می‌گویند. عبّاس در کربلا در مقابل دشمنان با چهره‌ای جدّی و در هم کشیده ظاهر شد، شب عاشورا وقتی شمر برای او امان‌نامه آورد، عبّاس او را لعنت نمود و هرگز به سخن او توجهی نکرد.

۲. ابوالفضل

عبّاس را بیشتر به کنیه «ابوالفضل» می‌خوانند. در میان عرب‌ها رسم است که هر کسی، یک کنیه برای خود دارد. شاید بتوان گفت که کنیه چیزی شبیه به اسم دوم برای یک شخص است. برای مثال نام امام اوّل شیعیان، علی علیه السلام می‌باشد و کنیه او «ابوالحسن» می‌باشد. ابوالحسن یعنی پدرِ حسن. وقتی که اوّلین فرزند علی علیه السلام به دنیا آمد،

علی علیه السلام نام او را «حسن» نهاد، بعد از آن بود که کنیه علی علیه السلام چنین شد: «ابوالحسن» یعنی کسی که پدرِ حسن است. این یک قانون است که کنیه مردان با واژه «پدر» شروع می‌شود.

ذکر این نکته لازم است: «عبّاس» اسم است و «ابوالفضل» کنیه است. وقتی عبّاس ازدواج کرد، خدا به او پسری داد، عبّاس نام او را «فضل» نهاد، بعد از آن بود که عبّاس را به کنیه «ابوالفضل» خواندند، یعنی کسی که پدرِ فضل است.

۳. ماه بنی‌هاشم (قمر بنی‌هاشم)

عبّاس مردی خوش‌سیما و خوش‌صورت بود و برای همین او را به این لقب می‌خواندند. منظور از «بنی‌هاشم»، خاندان پیامبر می‌باشند، او زیباترین مرد این خاندان بود.

همچنین او قدی بلند داشت، به صورتی که وقتی سوار بر اسب می‌شد، اگر پای خود را در رکاب نمی‌گرفت، پایش بر زمین می‌رسید.^{۷۹}

۴. باب الحوائج

شیعیان در گرفتاری‌ها و مشکلات به عبّاس متوسّل می‌شوند و خدا را به مقام او قسم می‌دهند و در بیشتر موارد (به اذن خدا) به حاجت‌ها و آرزوهای خود می‌رسند، برای همین عبّاس را «باب‌الحوائج» می‌خوانند، یعنی کسی که «در آرزوها» می‌باشد و هر کس به او متوسّل شود به اذن خدا به حاجت و آرزوی خود می‌رسد.

حسین علیه السلام جلوه رحمت خداست، او همه چیز خود را در راه خدا فدا کرد و

خدا هم او را به این مقام رساند. عبّاس یار باوفای حسین بود و اوج ایثار و فداکاری را در راه حسین علیه السلام به تصویر کشید. حسین، جلوه رحمت خداست و عبّاس دری است که از آن می‌توان به این رحمت خدا رسید.

۵. سقا

از روز هفتم محرم که آب بر روی یاران حسین علیه السلام بسته شد، عبّاس چندین بار با کمک یارانش به علقمه هجوم برد و از آنجا آب برای خیمه‌ها آورد، برای همین او را به این نام می‌خوانند.

۶. قهرمان علقمه

روز عاشورا بعد از نماز ظهر، عبّاس برای آوردن آب به سوی علقمه حرکت کرد. علقمه همان نهری است که از فرات جدا می‌شود و از کربلا می‌گذرد. عبّاس موفق شد چهار هزار نفری را که نگهبان علقمه بودند عقب براند و وارد علقمه شود، این شجاعت چیز ساده‌ای نبود، برای همین او را قهرمان علقمه می‌خوانند.

۷. علمدار (حامل اللّواء)

وقتی صبح روز عاشورا فرا رسید، حسین علیه السلام لشکر خود را به سه گروه تقسیم کرد و سپس پرچم لشکر را به دست عبّاس داد، برای همین عبّاس را به این نام می‌خوانند.

اکنون خاطره‌ای را از ده سال پیش می‌خواهم نقل کنم، ماه محرم بود و من در دانشگاه علوم پزشکی بودم، شب‌ها در خوابگاه دانشجویان مراسم عزاداری بود و من برای آنان سخنرانی می‌کردم.

یک روز یکی از دانشجویان نزد من آمد و گفت:

— چرا شما وقتی گرفتار می‌شوید، ابوالفضل را صدا می‌زنید؟ مگر شما یکتاپرست نیستید؟

— ای برادر! ما فقط خدا را می‌پرستیم و اگر در موقع گرفتاری و برای حاجت‌های خود، ابوالفضل را صدا می‌زنیم، در واقع به او توسل می‌جوییم.

— خوب. همین توسل یعنی شرک، یعنی غیر خدا را خواندن.

— ای برادر! اگر من ابوالفضل را به عنوان خدا پرستم و او را با این عنوان صدا بزنم، شرک است، اما اگر او را بنده خدا بدانم و باور داشته باشم که خدا به او مقامی بزرگ داده است، شرک نیست.

— هر کس که غیر خدا را برای حاجت بخواند، مُشرک است. توسل به هر صورت که باشد، شرک است. شما باید از این کارها دوری کنید.

— ای برادر! شما چه مذهبی دارید؟

— چه کار به مذهب من دارید؟ اگر راست می‌گویید، جواب سؤال مرا بدهید.
— اتفاقاً برای جوابی که می‌خواهم به شما بدهم باید بدانم مذهب شما چیست.

— من از اهل سنت هستم.

— ای برادر! نظر شما دربارهٔ عمر بن خطاب چیست؟

— او دومین خلیفهٔ مسلمانان است و برای رشد اسلام زحمت زیادی کشید،
او بر همه مسلمانان حق دارد.

— ای برادر! شما گفتید که هر کس توسل را قبول داشته باشد، مُشرک است.
درست است؟

— آری.

— ای برادر! نتیجهٔ این سخن شما این می‌شود که عمر، مُشرک بوده است،
چرا شما او را با احترام یاد می‌کنید؟

وقتی من این سخن را گفتم، او برآشفتم، او را به آرامش دعوت کردم و گفتم:
من عمر بن خطاب را مُشرک نخواندم، اما نتیجهٔ سخن تو این است، آیا
شنیده‌ای وقتی در مدینه قحطی شد، عمر بن خطاب به غیر خدا، توسل پیدا
کرد.

او کنجکاو شد که ماجرا را بدانند، برای او گفتم: در یکی از سال‌هایی که
عمر بن خطاب، خلیفه بود، در مدینه قحطی شد. او عموی پیامبر را به حضور
طلبید و چنین دعا کرد: «إِنَّا نَتَوَسَّلُ بِعَمِّ نَبِيِّنَا فَاسْقِنَا: بار خدایا! ما به عموی
پیامبرمان متوسل می‌شویم، پس باران را بر ما نازل کن».

من برای او گفتم که این مطلب در صحیح‌ترین کتاب اهل سنت آمده است،

هیچ کتابی به اندازه «صحیح بخاری» نزد اهل سنت اعتبار ندارد. این ماجرا در جلد ۲ صفحه ۱۶۰ آمده است.^{۸۰}

وقتی سخن من به اینجا رسید، آن جوان به فکر فرو رفت، او پاسخی نداشت به من بدهد، به راستی چرا او کتاب‌های معتبر خودشان را نخوانده بود؟ او سخنی را که وهابی‌ها در سایت‌های خود می‌نویسند، خوانده بود، اما از زندگی رهبران خود اطلاعی نداشت!؟

روز تاسوعا بود، روزی که همه مردم برای عباس، عزاداری می‌کنند، می‌دانستم که ساعت دو بعد از ظهر، هیأت بزرگ ابوالفضل از حسینیه حرکت می‌کند، من با عجله از خانه بیرون آمدم، مردم گروه گروه به سوی حسینیه می‌رفتند.

من به موقع رسیدم، پرچم‌ها برافراشته شدند و هیأت حرکت کرد، من نگاهم به پرچم بلندی افتاد که بر روی آن نام «ابوالفضل» نوشته شده بود. به سوی آن پرچم رفتم، پارچه آن را در دست گرفتم و آن را به چشم نهادم و بوسیدم. همراه با هیأت از کوچه‌ها گذشتم، تا غروب آفتاب تاسوعا برای عباس، عزاداری کردم و سپس به خانه رفتم.

عادت من این است که هر شب، سایت شخصی خودم را بررسی می‌کنم، و به سؤالات پاسخ می‌دهم. آن شب دیدم پیامی عجیب برای من آمده است.

متن آن پیام این بود: «سلام. آقای خدامیان! من جوانی بیست ساله هستم... امروز برای تماشا به خیابان آمده بودم، شما را دیدم که آن پرچم را بوسیدید... شما دیگر چرا؟ چرا یک تکه پارچه را به چشم می‌گذارید و آن را می‌بوسید؟

مگر نمی‌دانید این کار، شرک است؟ این خرافه‌پرستی است! زمانی بت پرستان، بت‌ها را می‌بوسیدند، امروز شما پرچم را می‌بوسید. این کار چه دلیلی دارد؟ اگر مردم عادی چنین کاری بکنند، عیب نیست، اما شما چرا؟ شما...».

وقتی این پیام را خواندم، فهمیدم که هرکس این پیام را داده است، فریب سخنان وهابیت را خورده است، این وهابیت هستند که تبرک را قبول ندارند. من باید با نهایت احترام به او پاسخ می‌دادم. او ایمیل سایت «یاهو» را برایم نوشته بود. از راه برنامه «یاهو مسنجر» با او ارتباط گرفتم. سلام کردم و گفتم:

— آیا شما قرآن را قبول دارید؟

— بله. من مسلمان هستم و قرآن را کلام خدا می‌دانم.

— آیا آیه ۹۶ سوره یوسف را خوانده‌ای؟ آنجا که برادران یوسف به مصر می‌آیند و برادر خود را می‌شناسند، یوسف به آن‌ها می‌گوید: «پیراهن مرا نزد پدرم ببرید تا او به چشمان خود بمالد که به اذن خدا بینا خواهد شد».

— آری. من این آیه را خوانده‌ام.

— وقتی پدر یوسف، پیراهن یوسف را به چشم خود گذاشت چه اتفاقی افتاد؟

— قرآن می‌گوید: چشم او بینا شد.

— به راستی چرا یوسف پیراهن خود را فرستاد؟ حتماً در این پیراهن اثری بوده است. قرآن می‌گوید که پیراهن یوسف به اذن خدا شفا می‌دهد. چطور وقتی یعقوب پیراهنی را به صورت می‌کشد و شفا می‌گیرد شرک نیست؛ اما

اگر من پرچم عبّاس را ببوسم، شرک و خرافه پرستی است؟
 سخن به اینجا که رسید، او دیگر پاسخی نداد، من فرصت را غنیمت شمردم
 و به پاسخ ادامه دادم: یعقوب پیامبر خدا بود، او پیراهن پسرش یوسف را به
 چشم گذاشت و آن را بوسید و چشمش بینا شد، چطور شده است که کار
 یعقوب با یکتا پرستی منافات ندارد، اما کار من که پرچم عبّاس را می‌بوسم،
 بت پرستی است؟

کار یعقوب، همان تبرک است، من هم به تبرک باور دارم، من عهدی دارم که
 هر سال روز تاسوعا به هیأت بروم و پرچم بلند ابوالفضل را ببوسم و بر چشم
 بکشم، کسی چه می‌داند که این کار، چه عشق بزرگی را در دلم زنده می‌کند،
 حسی غریب در من شعله می‌کشد، آری، پادشاهی جهان کجا و نوکری
 عبّاس، کجا؟

۲۴

سفر خود را با علقمه آغاز کردم، اکنون به آب فرات و مشک تو فکر می‌کنم. به گذشته خود فکر می‌کنم، من متهم هستم که مشک تو را فقط بهانه‌ای برای گریستن دانستم. علقمه فقط برای گریه نبود، علقمه یک شاهراه تاریخ بود و من نمی‌دانستم...

ای عباس! تو به علقمه آمدی تا به تاریخ، درس شرافت و مردانگی بدهی، تو کنار علقمه ایستادی و ایستادگی را به تصویر کشیدی، تو می‌خواستی با جهل و نادانی مبارزه کنی و آزادگی را تقدیم انسان‌ها کنی.

نهر علقمه هنوز جاری است... زنده است و پویا. تو پیام خود را به علقمه سپردی، امروز این علقمه است که پیام تو را فریاد می‌زند.

مشک خود را از غیرت و مردانگی پر کردی و من ندانستم... بارها برای تو اشک ریختم و ندانستم که باید برای خودم هم گریه کنم که این قدر با آرمان تو بیگانه‌ام!

چرا من عظمت و بزرگی تو را درک نکردم...

ای عباس! من متهم هستم که خیال می‌کردم تو کنار علقمه شکست خوردی، حکومتی که همه مردم را می‌خرید، نتوانست تو را بخرد و در مقابل تو، ذلیل

و خوار شد.

شمر به نمایندگی از یزید نزد تو آمد و امان‌نامه آورد. تو حکومتی را به حقارت کشیدی که همه را بنده و برده خود کرده بود. یزید ولایت خود را ولایت خدا می‌دانست و مردم را به اطاعت از خود فرا می‌خواند، تو ثابت کردی که این ولایت، شیطانی است و شایسته آتش.

تو دژ فولادین تاریخ هستی. یزید فهمید که هرگز نمی‌تواند به این دژ نفوذ کند، تو ثابت کردی که یک مردمی می‌تواند از یک حکومت بزرگ، بزرگ‌تر باشد و آن را به چالش بکشد.

من به مشک تو هم ظلم کردم. من متهم هستم، چرا به هر کسی پناهنده می‌شوم؟ این عطش به پناهندگی با عشق به تو، چه مناسبتی دارد؟ کسی که عاشق توست، آزاده است نه سرسپرده!

من مشک تو را هم نشناختم. این مشک، امروز هم هست... تو با مشک خود، روح آزادگی را در کالبد تاریخ می‌دمی!
مشک تو مرا می‌خواند...

مشک تو، یک چشمه است که از آن، آب معرفت می‌جوشد، سخنان نوح، صالح، موسی، عیسی و محمد و علی علیهم‌السلام در این مشک، جاری است، آیا من این سخنان را می‌شنوم...؟!

ضمیمہ ۱

از سال‌ها پیش درباره عباس علیه السلام و زندگی او تحقیق می‌کردم، وقتی این کتاب را می‌نوشتیم با خود گفتم مناسب است تا دیگران را هم از نتیجه این مطالعه‌ها و بررسی‌های خود، مطلع سازم.

اکنون فرصت را غنیمت می‌شمارم و این ضمیمه‌ها را می‌نویسم:

* ضمیمهٔ اول

گفته‌اند: «عباس هرگز حسین علیه السلام را برادر صدا نمی‌زد، فقط لحظه جان دادن، حسین علیه السلام را برادر خطاب کرد و گفت: برادر! برادرت را دریاب!».

▣ نقد و بررسی

این مطلب بسیار مشهور است، اما علامه مجلسی در کتاب بحار الأنوار چنین نقل می‌کند: «وقتی عباس دید که حسین علیه السلام دیگر هیچ یار و یآوری ندارد، نزد او آمد و گفت: ای برادر! آیا به من اجازه میدان می‌دهی؟ حسین علیه السلام با شنیدن این سخن اشک ریخت...»^{۸۱}

این سخن نشان می‌دهد که عباس، قبل از لحظهٔ جان دادن هم حسین علیه السلام را به عنوان «برادر» صدا زده است.

* ضمیمهٔ دوم

یک سفر که به کربلا رفته بودم، دیدم گروهی از جوانان در حرم عباس عزاداری می‌کنند، آنان از شهر قم به کربلا آمده بودند و این نوحه را می‌خواندند: «عباس نوجوانم ای برادر!». این زبان حال امام حسین علیه السلام بود زمانی که کنار نهر علقمه آمد و پیکر برادرش را غرق در

خون دید. از این نوحه استفاده می‌شود که عباس در هنگام شهادت در سن نوجوانی بوده است.

□ نقد و بررسی

در کتب معتبر تاریخی آمده است که عباس در هنگام شهادت ۳۴ سال داشته است و برای همین این نوحه اشتباه است. در زبان فارسی هرگز به یک مرد ۳۴ ساله، نوجوان گفته نمی‌شود.

* ضمیمه سوم

گفته‌اند: «روزی که أمّ البَینین پای در خانه علیؑ گذاشت، حسن و حسینؑ هر دو مریض بودند و در بستر افتاده بودند، أمّ البَینین خود را به بالین آنها رساند و همچون مادری به پرستاری آنان پرداخت. همچنین أمّ البَینین به علیؑ پیشنهاد داد که به جای فاطمه که اسم قبلی او بود، او را أمّ البَینین صدا بزند تا حسن و حسینؑ از شنیدن نام فاطمه به یاد مادرشان نیفتند و رنج بی‌مادری آنها را آزار ندهد».

□ نقد و بررسی

این مطلب در کتاب‌های تاریخی معتبر ذکر نشده است، علامه مجلسی هم در بحار الانوار آن را ذکر نکرده است. از طرف دیگر در کتاب مَقْتَل ابومِخْنَف که قرن دوم هجری نوشته شده است ذکر شده است: «عبّاس هنگام شهادت ۳۴ سال داشت».^{۸۲}

اگر این سخن ابی‌مِخْنَف را قبول کنیم به این مطالب می‌رسیم:

الف . عبّاس در سال ۲۷ هجری به دنیا آمده است.

ب . ازدواج علیؑ با أمّ البَینین تقریباً در سال ۲۶ هجری بوده است.

ج . حسنؑ در سال سوم هجری به دنیا آمد. حسنؑ در هنگام ازدواج علیؑ با أمّ البَینین

۲۳ سال داشته است، حسینؑ هم در آن زمان ۲۲ سال داشته است (و به احتمال زیاد آنان در

آن سن، ازدواج کرده بودند).

اگر علیؑ در فاصله کوتاهی بعد از شهادت فاطمهؑ، با اُمّ البَنین ازدواج کرده بود، می‌توانستیم بگوییم که حسن و حسینؑ در آن زمان کودک بودند، اما سخن ابی‌مِخَنَف، این مطلب را می‌رساند که آنان در هنگام ازدواج علیؑ با اُمّ البَنین ۲۳ و ۲۲ سال داشته‌اند.

* ضمیمهٔ چهارم

گفته‌اند: «عبّاس برای آوردن آب به سوی فرات رفت و آب را از آنجا آورد».

▣ نقد و بررسی

فرات از کربلا تقریباً بیست کیلومتر فاصله دارد، (وقتی از کربلا به سمت حرم طفلان مسلم می‌رویم به فرات می‌رسیم). فرات رودخانه‌ای بزرگ است که آب زیادی در آن جریان دارد و به سوی خلیج فارس می‌رود.

نهری از فرات جدا می‌شود و از کنار کربلا می‌گذرد، به این نهر «عَلَقْمَه» می‌گویند، عَلَقْم نام درختی بود که کنار این نهر می‌روید و میوه آن، تلخ بود.

این نهر تقریباً در فاصله دوری از فرات جدا می‌شود و صدکیلومتر راه را طی می‌کند تا به کربلا می‌رسد، زمین آن منطقه، شیب بسیار کمی دارد، برای این که آب بتواند در آنجا جریان پیدا کند، این نهر را از فاصله صدکیلومتری حفر کرده‌اند (وگرنه از کربلا تا فرات بیش از بیست کیلومتر نیست).

نهر علقمه را صدها سال پیش، بادست و بازحمت بسیار زیادی، حفر کرده‌اند تا آب فرات را به نخلستان‌هایی که در دور دست بودند برساند.

عبّاس برای آوردن آب به سوی این نهر رفت. آب این نهر از فرات است، وقتی می‌گویند: عبّاس به سوی فرات رفت، منظور این است که عبّاس به سوی آبی رفت که از فرات می‌آمد.

✽ ضمیمه پنجم

گفته‌اند: «آب فرات در آن زمان، گل آلود بوده است، چگونه عباس آب گل آلود را برای خیمه‌ها آورد».

▣ نقد و بررسی

امروزه وقتی به فرات نگاه می‌کنیم، آبی زلال و آبی رنگ می‌بینیم، اما آب زلال در آن زمان وجود نداشته است، امروزه در کشور ترکیه و عراق بر روی فرات، سدهای متعددی احداث کرده‌اند، آب پشت این سدها می‌ماند و گل و لای آن ته‌نشین می‌شود، در آن روزگار، چنین سدهایی وجود نداشته است و آب فرات، گل آلود بوده است، همچنین آبی که از نهر علقمه می‌گذشته است، گل آلود بوده است.

اینجاست که ما به «شریعه» می‌رسیم. «شریعه» به جایی می‌گویند که می‌توان از آنجا آب برداشت و آن را نوشید. کسانی که نهر علقمه را حفر کرده بودند، برای خود و حیوانات خود نیاز به آب داشتند، برای همین آنان شریعه درست کرده بودند. آنان در فاصله‌هایی معین، نهر را توسعه می‌دادند و در واقع از یک طرف نهر، خاک بیشتری برمی‌داشتند و چیزی شبیه به یک حوض درست می‌کردند، این حوض آب به نهر متصل بود، آب نهر وارد این حوض می‌شد و در آنجا می‌ماند و گل و لای آن ته‌نشین می‌شد. شریعه یک چیزی شبیه دستگاه تصفیه آب است. عباس برای آوردن آب به سوی شریعه رفت. شریعه‌ای که کنار نهر علقمه بود، شریعه‌ای که آب فرات را در خود جای داده بود.

✽ ضمیمه ششم

گفته‌اند: «چرا فاصله حرم امام حسین علیه السلام به علقمه، نزدیک‌تر از فاصله حرم عباس به علقمه است؟».

▣ نقد و بررسی

کسانی که به کربلا می‌روند، دوست دارند نهر علقمه را ببینند، مسیری را که معمولاً برای

دیدن نهر علقمه طی می‌کنند این چنین است: از بین الحرمین به سمت حرم امام حسین علیه السلام می‌روند و سپس به پشت حرم امام حسین علیه السلام می‌روند، جایی که «تل زینبیه» قرار دارد، سمت راست «تل زینبیه»، خیابان «سدره» قرار دارد. انتهای این خیابان، نهر علقمه قرار دارد که کنار آن هم، مسجدی به نام «مقام امام زمان» ساخته‌اند.

هر کس این مسیر را رفته باشد، با خود می‌گوید: «این نهر به حرم امام حسین علیه السلام نزدیک‌تر است. پس عباس برای آوردن آب به کجا رفته بوده است؟».

آری، همه انتظار دارند که علقمه را در اطراف حرم عباس ببینند.

به این نکته توجه کنید: نهر علقمه از کربلا می‌گذشت، عمر سعد دستور داده بود که چهار هزار سرباز از این نهر محافظت کنند و نگذارند عباس از آن آب بردارد، ظهر عاشورا عمر سعد بر تعداد این محافظان افزود. قسمتی از نهر علقمه که ما امروز آن را نزدیک حرم امام حسین علیه السلام می‌بینیم، پر از سربازان سپاه کوفه بود.

وقتی عباس برای آوردن آب حرکت کرد، می‌دانست که از این منطقه نمی‌تواند آب بردارد، عباس به سوی نقطه‌ای در دور دست رفت، نهر علقمه در امتداد صحرای کربلا، جریان داشت. او به ظاهر راه خود را دور کرد، اما برای رسیدن به آب، چاره‌ای جز این نبود. این بهترین تاکتیک برای رسیدن به آب بود.

وقتی من به کربلا رفتم، از بین الحرمین به سوی حرم عباس رفتم و حرم را دور زدم، به خیابانی رسیدم که به آن «شارع العلقمی» می‌گویند. در امتداد این خیابان راه رفتم، رفتم تا سرانجام به علقمه رسیدم. من تقریباً دو کیلومتر از حرم عباس دور شدم. آری، جایی که عباس از آن آب برداشت، دقیقاً پشت حرم عباس است، (نه جایی که در انتهای خیابان «سدره» قرار دارد).

آری، عباس مشک آب را برداشت و همراه با حسین علیه السلام حرکت کردند، بین حسین علیه السلام و عباس جدایی افتاد، عده‌ای از نیروهای دشمن متوجه حسین علیه السلام شدند، عباس هم به سوی مکانی دور حرکت کرد، او وارد نخلستانی که در آنجا بود شد، در آنجا سربازان کمتری

حضور داشتند و او موفق شد از نخلستان عبور کند و به آب دسترسی پیدا کند. وقتی دشمن دید که عباس از شریعه فرات بالا آمد، به سوی او هجوم برد، هزاران نفر او را محاصره کردند، فاصله او تا خیمه گاه تقریباً سه کیلومتر بود، او چاره‌ای نداشت، باید از نخلستانی که آمده بود عبور می‌کرد، گروهی در میان نخل‌ها کمین کردند، او از کنار نخلی عبور می‌کرد و دستش را دراز کرده بود تا با شمشیر، دشمنان را دور کند، در این هنگام، یکی با شمشیر دست راستش را قطع کرد و سپس دست چپش قطع شد. عباس توانسته بود دو کیلومتر را طی کند، او با دنیایی از امید، دوسوم راه را آمده بود، اما دشمنان با نامردی او را از پای درآوردند، اگر آنان شجاعت داشتند، هرگز پشت نخل کمین نمی‌کردند.

* ضمیمه هفتم

گفته‌اند: «وقتی عباس از نهر علقمه حرکت کرد با یک دست شمشیر می‌زد و با دست دیگر پرچم را نگاه داشته بود، او تا آخرین لحظه پرچم را رها نکرد».

□ نقد و بررسی

صبح روز عاشورا، حسین علیه السلام لشکر خود را سازماندهی کرد و یاران را به سه دسته تقسیم نمود: دسته راست، دسته چپ و دسته میانه. زُهِیر فرمانده دسته راست و حَبیب بن مظاهر فرمانده دسته چپ لشکر شدند و خود حسین علیه السلام در میانه لشکر قرار گرفت، حسین علیه السلام پرچم لشکر را به دست برادرش عباس داد.^{۸۳}

علمداری یک مقام نظامی بوده است، در آن زمان، هر لشکری، یک علمدار داشته است، همان‌طور که لشکر، دسته چپ، دسته راست و دسته میانه داشته است. این یک آرایش نظامی بوده است.

اکنون می‌خواهم این سؤال را بپرسم: آیا بعد از ظهر عاشورا، هنوز امام حسین علیه السلام، دسته راست و دسته چپ و دسته میانه داشت؟

در آن هنگام، همه یاران او شهید شده بودند، دیگر از یاران، کسی غیر از عباس باقی نمانده بود. در واقع در آن لحظات، حسین علیه السلام دیگر لشکری نداشت. وقتی لشکر او همه شهید شدند، دیگر آن آرایش نظامی، وجود نداشت، فقط حسین علیه السلام مانده بود و عباس!

سؤال دیگر من این است: آیا عباس برای نبرد به سوی علقمه رفت؟

عباس رفت برای خیمه‌ها آب بیاورد، او به جنگ نرفت، اگر دشمنان مزاحم او نمی‌شدند او با آنان نمی‌جنگید، عباس قبل از آن‌که به سوی علقمه برود، با آن دشمنان شروع به سخن کرد و آنان را مؤذنه نمود تا آب را آزاد کنند، ولی آنان به سخن او گوش نکردند.^{۸۴}

قصد عباس در آن لحظه، جنگ کردن نبود، او می‌رفت که آب بیاورد، اگر قصد عباس جنگ نبود، لزومی نداشت که پرچم را با خود ببرد، زیرا پرچم، یک آرایش نظامی است، عباس در نقش یک سقا ظاهر شده بود نه در نقش یک نظامی! حسین علیه السلام به او اجازه داد که آب از علقمه بیاورد.

علامه مجلسی در کلام خود تصریح می‌کند که عباس مشک و سلاح خود را برداشت و حرکت کرد.^{۸۵}

در این کلام علامه مجلسی دقت کنید، او چنین می‌گوید: «عباس نیزه و مشک را برداشت»، او هیچ سخنی از پرچم به میان نمی‌آورد. من در هیچ کتاب معتبری ندیدم که ذکر شده باشد عباس، بعد از ظهر عاشورا، وقتی به سوی علقمه حرکت کرد، پرچم را همراه خود برده باشد.

در اینجا لازم است مطلبی را بنویسم:

در کتاب «چهره درخشان قمر بنی هاشم» نوشته علی ربانی خلخالی ج ۱ ص ۱۹۰ (به نقل از کتاب داستان دوستان به نقل از کتاب دین و تمدن آقای حومانی) ماجرای تعجب یزید ذکر شده است.

آقای حومانی، نویسنده‌ای لبنانی است که در سال ۱۳۴۳ هجری شمسی از دنیا رفته است. او در کتاب خود، ماجرای تعجب یزید را چنین نقل می‌کند: «بعد از حادثه عاشورا،

غنیمت‌های کربلا را برای یزید بردند، در میان آن غنیمت‌ها، پرچم عباس بود. وقتی یزید به آن پرچم نگاه کرد، تعجب کرد و سه بار، شگفت‌زده از جا بلند شد و نشست. وقتی علت را از او سؤال کردند او در پاسخ گفت: به این پرچم نگاه کنید، همه جای آن آسیب دیده است، مگر دستگیره آن. دستگیره پرچم، سالم مانده است، این نشان آن است که تیرها به دست پرچمدار اصابت می‌کرده است و او پرچم را رها نکرده است. عباس تا آخرین توان خود، پرچم را نگه داشته است، وقتی دست عباس قطع شده است، پرچم به زمین افتاده است».

این اصل ماجرای بود که آقای حومانی ذکر کرده است.

وقتی به کتاب‌های معتبر مراجعه می‌کنیم، هیچ نشانی از این ماجرا نمی‌بینیم. در اینجا تأکید می‌کنم: علامه مجلسی در بحار الأنوار این مطلب را ذکر نکرده است.

علامه مجلسی تلاش فراوانی برای جمع‌آوری کتب حدیثی و تاریخی شیعه نمودند و کتاب «بحار الأنوار» را تألیف نمودند. او در این کتاب، مجموعه کاملی (صحیح و ضعیف) از آنچه در کتب شیعه ذکر شده بوده است، آورده‌اند. هدف مرحوم مجلسی، جمع‌آوری این احادیث و نقل‌های تاریخی بود تا آیندگان بتوانند به متن روایات دسترسی داشته باشند و آن را بررسی کنند. ما همه مطالبی که در بحار الأنوار آمده است را صحیح نمی‌دانیم، ولی نکته مهم این است: به مطالبی که علامه مجلسی آن‌ها را نقل نکرده است (و بعداً نقل شده است) با دیده تردید نگاه می‌کنیم.

اگر عباس در آن لحظات، پرچم را همراه خود داشت، چرا هیچ‌کس تا قرن چهاردهم این مطلب را ذکر نکرده است؟ چرا همه مورخان درباره آن سکوت کرده‌اند تا این‌که آقای حومانی در سال ۱۳۴۳ هجری شمسی آن را بیان می‌کند؟ چرا هیچ‌کس این تعجب یزید را ذکر نکرده است؟ مستند و مدرک این مطلب چیست؟ او از چه کتابی این مطلب را نقل کرده است؟

ابن شهر آشوب که در قرن ششم زندگی می‌کرده است در کتاب مناقب خود چنین

می‌نویسد: «وقتی عباس مشک را پر از آب کرد، دشمنان راه را بر او بستند، او به سوی دشمن هجوم آورد... پس دست راستش را قطع کردند، او شمشیر را به دست چپ گرفت و به آنان حمله برد...»^{۸۶}

از این سخن معلوم می‌شود که عباس پرچم همراه خود نداشت، او با دست راست شمشیر می‌زد و وقتی دست راستش قطع شد، شمشیر را به دست چپ گرفت.

* ضمیمه هشتم

گفته‌اند: «وقتی عباس از اسب بر روی زمین افتاد، حسین[ؑ] را به یاری طلبید، حسین[ؑ] با عجله آمد. عباس چشم خود را باز کرد، دید که حسین[ؑ] می‌خواهد بدن او را از خاک بردارد، عباس گفت: ای برادر! تو را قسم می‌دهم مرا در اینجا بگذار و به سوی خیمه‌ها مبر زیرا من به دخترت سکینه وعده آب داده‌ام و اکنون از او خجالت می‌کشم...».

□ نقد و بررسی

این مطلب در کتاب «مَعَالِي السَّبْطَيْنِ» نقل شده است و قبل از آن در هیچ منبع و کتابی ذکر نشده است. مؤلف این کتاب (شیخ محمد مهدی حائری) در سال ۱۳۳۷ هجری قمری از دنیا رفته است، او در کتاب خود، هیچ دلیل و مستندی را برای این سخن ذکر نمی‌کند. تأکید می‌کنم: علامه مجلسی در بحار الأنوار این مطلب را ذکر نکرده است. من احتمال می‌دهم این مطلب، ابتدا به عنوان «زبان حال» نقل شده است و بعداً مشهور شده است.

وقتی که عباس آب را به سوی خیمه‌ها می‌برد، دشمنان او را محاصره کردند، ابتدا دو دست او را قطع کردند و سپس مشک آب او را تیرباران کردند، تیری به سینه او اصابت کرد و عباس بر روی زمین افتاد. یکی جلو آمد و عمود آهن بر سر عباس زد، این ضربه، بسیار محکم بود، بعد از لحظاتی عباس، جان به جان آفرین تسلیم کرد، دشمنان هجوم آوردند و بدن او را چاک چاک نمودند.

از خیمه‌گاه تا کنار پیکر عباس، بیش از هزار متر بود، در این مسیر، دشمنان فوج فوج ایستاده بودند و راه باز نبود، حسین علیه السلام برای رسیدن به عباس نیاز به زمان داشت. وقتی حسین علیه السلام بالین پیکر عباس آمد، بدن برادرش را چاک چاک دید، حسین علیه السلام نمی‌توانست در آن کارزار، بدن عباس را به خیمه‌ها ببرد، هیچ‌کس برای دفاع از خیمه‌گاه نبود، حسین علیه السلام باید سریع به خیمه‌ها بازمی‌گشت، این‌گونه بود که بدن عباس کنار نهر علقمه باقی ماند و روز دوازدهم در آنجا به خاک سپرده شد.

* ضمیمه نهم

گفته‌اند: «در شب ۲۱ رمضان سال ۴۰ هجری وقتی علی علیه السلام در آستانه شهادت قرار گرفته بود، عباس را صدا زد و به او گفت: عباسم! روز عاشورا که فرا برسد، مبادا قبل از برادرت حسین، آب بنوشی!».

□ نقد و بررسی

این مطلب در کتاب‌های تاریخی و حدیثی معتبر ذکر نشده است. مطلبی که به عنوان «وصیت علی علیه السلام به عباس» ذکر می‌شود در کتاب بحار الأنوار نیامده است. اعتماد بر مطلبی که ریشه‌های تاریخی آن مورد سؤال است، مشکل است. این مطلب برای اولین بار در قرن چهاردهم در کتاب «معالی السبطين» نقل شده است، مؤلف این کتاب در سال ۱۳۳۷ هجری قمری از دنیا رفته است. بعضی از مطالبی که او در این کتاب ذکر کرده است، هیچ سابقه تاریخی ندارد و قبل از او در هیچ کتاب حدیثی یا تاریخی ذکر نشده است، کسی که اهل تحقیق است نمی‌تواند به این‌گونه مطالب، اعتماد کند. اکنون بهتر است در اینجا مثالی بزنم: اگر لحظه مرگ من فرا برسد و من پسر مرا صدا بزنم و به او بگویم: «پسرم! به تو وصیت می‌کنم که همواره هوا تنفس کنی!». هر کس این سخن مرا بشنود، تعجب می‌کند و می‌گوید: «این دیگر چه وصیتی است، معلوم است هر انسان زنده‌ای، هوا را تنفس می‌کند».

ما عَبَّاس را چگونه می‌شناسیم؟ آیا عَبَّاس نیاز به این وصیت داشت؟ من برای این باور هستم که علیؑ عَبَّاس را به گونه‌ای تربیت کرده بود که او هرگز در روز عاشورا، قبل از حسینؑ آب نمی‌آشامید. علیؑ برای ازدواج با اُمّ البَنین بررسی زیادی انجام داد، او دختری را انتخاب کرد که در گوشت و خون او، غیرت و مردانگی موج بزند.

علیؑ عَبَّاس خود را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که عَبَّاس در اوج غیرت و مردانگی است، دیگر چه لزومی داشت که این وصیت را به او بنماید.

اگر چنین مطلبی در کتب معتبر ذکر شده بود، آن را با جان و دل قبول می‌کردیم، اما وقتی هیچ اثری از این مطلب تا قرن چهاردهم نیست و علامه مجلسی آن را ذکر نمی‌کند، من هم در این کتاب آن را ذکر نکردم و درباره آن سکوت کردم.

* ضمیمهٔ دهم

گفته‌اند: «زُهِیر بن قَین یکی از یاران حسینؑ بود، او در روز عاشورا نزد عَبَّاس آمد و به او گفت: ای عَبَّاس! وقتی پدرت می‌خواست با اُمّ البَنین ازدواج کند به برادرش عقیل گفت: زنی شجاع از خاندانی شجاع برایم پیدا کن، زیرا می‌خواهم فرزند شجاعی از او به دنیا بیاید، ای عَبَّاس! پدرت تو را برای چنین روزی خواسته است، مبادا امروز کوتاهی کنی. وقتی عَبَّاس این سخن را شنید، غیرت او به جوش آمد و به زهیر گفت: آیا تو می‌خواهی با این سخن به من جرأت بدهی؟ به خدا قسم من هرگز در راه دفاع از برادرم کوتاهی نمی‌کنم. بعد از آن، عَبَّاس به سوی لشکر هجوم برد و صد نفر از آنان را کشت.»

□ نقد و بررسی

وقتی دقت می‌کنیم می‌بینیم که این مطلب در منابع معتبر نیامده است، علامه مجلسی اصلاً آن را ذکر نکرده است.

چرا زهیر باید این سخنان را به عَبَّاس بگوید؟ اگر عَبَّاس می‌خواست در حمایت از حسینؑ کوتاهی کند، عصر تاسوعا که شمر او را صدا زد و برای او امان‌نامه آورد، این کار

را می‌کرد.

شب عاشورا وقتی حسین علیه السلام همه یارانش را در خیمه جمع کرد و بیعت را از آنان برداشت، اولین کسی که وفاداری خود را اعلام کرد، عباس بود. وقتی او رسماً وفاداری خود را اعلام کرده است، دیگر چه نیازی به این سخنان زهیر است؟ اگر این مطلب در کتاب‌های معتبر ذکر شده بود، ما به آن اعتماد می‌کردیم، اما وقتی می‌بینیم که این مطلب در قرن چهاردهم در کتاب‌ها ذکر می‌شود و هیچ مستند تاریخی - حدیثی ندارد، درباره آن سکوت می‌کنیم.

* ضمیمه یازدهم

گفته‌اند: وقتی عباس و زینب، هر دو کودک بودند، علی علیه السلام به عباس رو کرد و گفت: بگو «یک». عباس گفت: «یک». علی علیه السلام به او گفت: بگو «دو». عباس از گفتن «دو» خودداری کرد و گفت: شرم می‌کنم به زبانی که خدا را به یگانگی خوانده‌ام، بگویم «دو». اینجا بود که علی علیه السلام پیشانی عباس را بوسید و گفت: «انّ ولدی العباس زقّ العلم زقّاً: به راستی فرزندم عباس در کودکی علم را مکیده و چشیده است».

□ نقد و بررسی

این مطلب در هیچ کتاب معتبری که تا قبل از قرن چهاردهم نوشته شده باشد، ذکر نشده است. تأکید می‌کنم این مطلب در کتاب «بحار الأنوار» ذکر نشده است.^{۸۷} نکته عجیب این است: در اول این ماجرا چنین می‌خوانیم: لَمَّا كَانَ الْعَبَّاسُ وَ زَيْنَبُ (ولدی علی علیه السلام) صغیرین.

معنای این سخن این است: وقتی عباس و زینب، کودک بودند. ذکر کردم که عباس هنگام شهادت ۳۴ سال داشت و او در سال ۲۷ هجری به دنیا آمد.^{۸۸}

تولد زینب در سال پنجم هجری بوده است، وقتی عباس به دنیا آمد، زینب بیش از ۲۰ سال داشته است. در این ماجرا می‌خوانیم که زینب و عباس هر دو کودک بودند!!

با کمترین دقت در این ماجرا می‌توان فهمید که شواهد تاریخی این ماجرا را تأیید نمی‌کند.

از طرف دیگر، آیا این که عباس عدد دو را نگوید، برای عباس افتخار است؟ زبان یکی از نیازهای انسان برای زندگی است، واژه «اثین» که در عربی به معنی «دو» می‌باشد، یکی از واژه‌های ضروری است. هر انسانی می‌داند که برای ارتباط با دیگران باید واژه‌ها را فرا بگیرد و آن را در جایگاه خود استفاده کند. در قرآن واژه «اثین» ده بار ذکر شده است. آیا عباس که در آن سن و سال، قرآن می‌خواند، این واژه را نمی‌گفت؟

وقتی هیچ اثری از این مطلب تا قرن چهاردهم نیست، وقتی علامه مجلسی آن را ذکر نمی‌کند، من هم در این کتاب آن را ذکر نکردم و درباره آن سکوت می‌کنم.

* ضمیمه دوازدهم

گفته‌اند: «در جنگ صفین مردم دیدند که جوانی نقاب‌دار از لشکر علی علیه السلام جدا شد و به سوی سپاه معاویه آمد. وقتی او به وسط میدان رسید، مبارز طلبید. هشت نفر پشت سر هم به میدان رفتند و آن جوان همه آنان را کشت. بعد از آن دیگر، کسی جرأت نکرد به مقابله با او برود. همه از شجاعت این جوان در تعجب بودند و می‌خواستند بدانند که این جوان کیست. اینجا بود که علی علیه السلام جلو آمد و نقاب از چهره او برداشت، همه دیدند که او عباس است.»

□ نقد و بررسی

این مطلب در کتب معتبر حدیثی و تاریخی ذکر نشده است، ما این مطلب را در کتابی به نام «فرسان الهیجاء» جلد ۱ صفحه ۱۹۳ می‌بینیم. این کتاب در قرن چهاردهم نوشته شده است و قبل از آن هیچ اثری از این ماجرا در کتاب‌های معتبر پیدا نکرده‌ایم. تأکید می‌کنم که علامه مجلسی در بحار الأنوار این ماجرا را ذکر نکرده است.

عباس علاقه داشت در جنگ‌هایی که علی علیه السلام با دشمنان داشته است به میدان جنگ بیاید.

این مطلب در کتاب مَقْتَلِ ابومِخَنَفِ نقل شده است. ابومِخَنَفِ کسی است که در سال ۱۵۷ هجری قمری از دنیا رفته است. در واقع کتاب او در قرن دوم هجری نوشته شده است. او در کتاب خود چنین می‌گوید: «عبّاس در بعضی از جنگ‌ها حاضر بود، امّا پدرش علی علیه السلام به او اجازه نداد که به میدان برود و جنگ کند».^{۸۹}

من اکنون باید یکی از این دو گزینه را انتخاب کنم:

اول: کتاب مَقْتَلِ ابومِخَنَفِ که در قرن دوم هجری نوشته شده است و بسیاری از دانشمندان به آن اعتماد دارند، این کتاب می‌گوید که عبّاس با دشمنان وارد مبارزه و جنگ نشد.

دوم: کتابی که در قرن چهاردهم هجری نوشته شده است و بدون ذکر مستند، بیان می‌کند که علی علیه السلام عبّاس را در حالی که ده سال داشت به میدان جنگ فرستاد.

اهل تحقیق به کتابی که در قرن دوم نوشته شده است و از منابع اولیه در تاریخ حادثه عاشورا می‌باشد، اعتماد بیشتری می‌کنند و برای همین بر این باور هستند که عبّاس در جنگ صفّین به میدان جنگ نرفت.

مطلب دیگری را باید اینجا ذکر کنم: گفتیم که عبّاس در سال ۲۷ هجری به دنیا آمده است. جنگ صفّین هم در سال ۳۷ هجری روی داده است. در واقع عبّاس در آن هنگام، ده سال داشته است.^{۹۰}

آیا می‌توان پذیرفت که یک نوجوان ده ساله در میدان جنگ، حضور پیدا کند؟ در کربلا، قاسم سیزده ساله به میدان رفت، امّا این در زمانی بود که یاران حسین علیه السلام شهید شده بودند، چگونه من باور کنم زمانی که افرادی مانند مالک‌اشتر در لشکر علی علیه السلام وجود دارد، علی علیه السلام عبّاس ده ساله را به میدان بفرستد؟

* ضمیمه سیزدهم

گفته‌اند: «امام حسین علیه السلام در مکه بود و هنوز به سوی کوفه حرکت نکرده بود، روز هشتم

ذی‌الحجه فرا رسید، یزید مأمورانی را فرستاد تا امام حسین علیه السلام را در لباس احرام به قتل برسانند، اینجا بود که عباس بر بالای بام کعبه رفت و خطبه‌ای را بیان کرد. در این خطبه چنین آمده است: ای کافران فاسق و فاجر! آیا مانع می‌شوید که امام پاکان، حج خود را به پایان ببرد؟ چه کسی از او سزاوارتر به کعبه است؟ چه کسی از او به کعبه نزدیک‌تر است؟ اگر اراده مولای من از اراده خدا، سرچشمه نمی‌گرفت مانند مرغی شکاری بر شما هجوم می‌آوردم...».

□ نقد و بررسی

وقتی به کتاب‌ها و منابعی که به دست علمای شیعه نوشته شده است، مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که هیچ‌کدام به چنین مطلبی اشاره هم نکرده‌اند.

این خطبه برای اولین بار در سال ۱۳۸۶ شمسی در کتابی به نام «خطیب کعبه» ذکر شده است. مؤلف این کتاب مهندس علی اصغر یونسیان است. او در مقدمه کتاب خود چنین می‌نویسد: «اخیراً خطبه‌ای از حضرت عباس به دست من رسیده است، این خطبه در کتاب مناقب سادة الکرام تألیف سید عین العارفين هندی است، ما دسترسی به اصل کتاب نداشتیم و فقط دست‌نوشته‌ای از آن خطبه در اختیار ما قرار داشت».

چگونه می‌توان به کتابی اعتماد کرد که کسی آن کتاب را ندیده است و فقط یک صفحه رونوشت آن را آقای مهندس یونسیان دیده است؟ به راستی این آقای سیدعین‌العارفین هندی کیست؟ جایگاه علمی او چقدر است؟ چه کسی از زندگی‌نامه او اطلاع دارد؟ مبانی علمی او چگونه است؟ چرا هیچ‌کس در فضای علمی، او را نمی‌شناسد؟ چرا هیچ اطلاعاتی درباره او وجود ندارد؟ چرا آقای یونسیان هیچ‌گونه اطلاعاتی درباره این آقای سیدعین‌العارفین ارائه نکرده است؟

اگر بر فرض کتاب او در دسترس قرار گیرد، باید بررسی کرد که آن کتاب، این مطلب را از کجا نقل کرده است، مستند او چیست؟ چرا هیچ‌کدام از علمای شیعه این خطبه را نقل نکرده‌اند؟ چرا مرحوم مجلسی به آن اشاره نمی‌کند؟

خطبه‌ای که بر بالای بام کعبه در حضور هزاران حاجی خوانده شود، چیزی نیست که از یادها برود. تاریخ نام منزلگاه‌های امام حسین علیه السلام در مسیر مکه تا کربلا را نوشته است، آیا خطبه عباس از این منزلگاه‌ها، اهمیت کمتری داشت؟ چرا هیچ‌کس (نه شیعه و نه اهل سنت) این حادثه مهم را ذکر نکرده‌اند؟ چطور شده است که بعد از هزار و چهارصد سال، این خطبه آشکار شده است؟

ای کاش می‌توانستیم این مطلب را به عنوان یک احتمال قبول کنیم، اما وقتی این خطبه را با دقت می‌خوانیم می‌بینیم که در آن غلط‌های متعددی وجود دارد. عباسی که من می‌شناسم، پسر علی علیه السلام است، عباس هم شجاعت را از پدر به ارث برده است و هم فصاحت و زیبا سخن گفتن را.

من در اینجا چند غلط ادبی که در این خطبه وجود دارد را ذکر می‌کنم و قضاوت را به خوانندگان می‌سپارم:

۱ - جمله اول: «من کان بالامس بیتاً أصبح قبله».

این جمله در باره کعبه است. در زبان عربی برای کعبه از لفظ «ما» استفاده می‌کنند، نه از لفظ «من». هر کس که کمترین اطلاعی از زبان عربی داشته باشد، متوجه می‌شود که این جمله غلط است.

۲ - جمله دوم: «أَتَصَدُّونَ طَرِيقَ الْبَيْتِ لِإِمَامِ الْبِرَّة».

در زبان عربی، واژه «تصدون» نیاز به کلمه «عن» دارد، در واقع جمله باید به این صورت باشد: «أَتَصَدُّونَ عَنِ طَرِيقِ الْبَيْتِ...».

۳ - جمله سوم: «لعن الله علیکم».

در زبان عربی هرگز این تعبیر استفاده نمی‌شود، در زیارت عاشورا می‌خوانیم: «لعن الله آل زیاد»، نمی‌گوییم: «لعن الله علی ال زیاد».

کسی که اندک اطلاعی از زبان عربی داشته باشد، این‌گونه سخن نمی‌گوید، چگونه می‌توان باور کرد که عباس (که پسر فصاحت و زیبا سخن گفتن است)، این‌گونه سخن

بگوید؟

به این واژه‌ها دقت کنید: طفولیت، رجولیت. این واژه‌ها در این خطبه ذکر شده است. وقتی من به قرآن و مجموعه سخنان پیامبر و علیؓ مراجعه نمودم، دیدم این واژه‌ها اصلاً استفاده نشده‌اند، این واژگان در قرن دوم هجری که فقه اسلامی به اوج خود رسید به کار برده شده‌اند. کسی که به تاریخ زبان عربی آشنایی داشته باشد، متوجه می‌شود که صدور این خطبه در دایره واژگان سال ۶۰ هجری بسیار بعید است.

کسی که با ادبیات بلند نهج البلاغه و صحیفه سجّادیه آشنایی دارد، وقتی این خطبه را می‌خواند، در صحت این خطبه دچار تردید می‌شود.^{۹۱}

وقتی هیچ اثری از این خطبه تا سال ۱۳۸۶ شمسی وجود ندارد، وقتی علامه مجلسی آن را ذکر نمی‌کند، من هم در این کتاب آن را ذکر نکردم و درباره آن سکوت می‌کنم.

پایان

* * *

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۰۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ سایت نویسنده: www.Nabnak.ir

پيوست ها

١. العلقم شجر مر و يقال: للحنظل، و لكل شيء مر: علقم: الصحاح للجوهري ج ٥ ص ١٩٩١، لسان العرب ج ١٢ ص ٤٢٣، مجمع البحرين ج ٦ ص ١٢٤، تاج العروس ج ١٧ ص ٥٠٢.
٢. يا خيل الله اركبي وأبشري... فركب في الناس، ثم زحف نحوهم بعد صلاة العصر، وحسين جالس أمام بيته محتبياً بسيفه، إذ خفق برأسه على ركبتيه...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١.
٣. يا عباس، اركب بنفسي أنت يا أخي حتى تلقاهم، فتقول لهم: ما لكم، وما بدا لكم؟ وتسالهم عما جاء بهم؟ فأتاهم العباس...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٦؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ ثم أقبل الحسين على أخيه العباس فقال: يا أخي، اركب وتقدم إلى هؤلاء القوم وسلهم عن حالهم، وارجع إلي بالخبر...: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين(ع)، للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩؛ «لما رأى الحسين(ع) حرص القوم على تعجيل القتال وقلة انتفاعهم بالوعظ والمقال، قال لأخيه العباس: إن استطعت أن تصرفهم عنا في هذا اليوم فافعل، لعلنا نصلي لربنا في هذه الليلة...: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١.
٤. قالوا جاء أمر الأمير بأن تعرض عليكم أن تنزلوا على حكمه أو ننازلكم، قال: فلا تعجلوا حتى أرجع إلى أبي عبد الله فأعرض عليه ما ذكرتم...: الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١؛ وراجع روضة الواعظين، ص ٢٠٢؛ المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ٩٨؛ فقال لهم العباس: لا تعجلوا حتى أرجع إلى الحسين فأخبره بذلك: الفتوح، ج ٥، ص ٩٧؛ مقتل الحسين(ع) للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٩.
٥. إن استطعت أن تصرفهم عنا في هذا اليوم فافعل، لعلنا نصلي لربنا في هذه الليلة، فإنه يعلم إني أحب الصلاة له وتلاوة كتابه...: بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩١.
٦. إن أبا عبد الله يسألكم أن تنصرفوا هذه العشيّة حتى ينظر في هذا الأمر...: المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٦؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩.

٧. فقال عمرو بن الحجاج بن سلمة بن عبد يغوث الزبيدي: سبحان الله! والله لو كان من الترك والديلم وسألوكم... مثير الأحران، ص ٥٢، فنهض إليهم عشية الخميس وليلة الجمعة لتسع ليال خلون من المحرم، فسألهم الحسين تأخير الحرب إلى غد، فأجابوه: الأخبار الطوال، ص ٢٥٦.
٨. وقف شمر فقال: أين بنو أختنا؟ يعني: العباس وعبد الله وجعفر وعثمان بن علي بن أبي طالب، وأمهم أم البنين... أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ تذكرة الخواص، ص ٢٤٩.
٩. فقال الحسين لإخوته: أجيئوه وإن كان فاسقاً، فإنه من أخوالكم...: الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين (ع) للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦.
١٠. فنادوه فقالوا: ما شأنك وما تريد؟ فقال: يا بني أختي! أنتم آمنون فلا تقتلوا أنفسكم مع أخيكم الحسين، والزمو طاعة أمير المؤمنين يزيد بن معاوية...: الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين (ع) للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦.
١١. أن لا حاجة لنا في أمانكم، أمان الله خير من أمان ابن سمية: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ تنبأ لك يا شمر ولعنك الله ولعن ما جئت به من أمانك هذا يا عدو الله! أتأمرنا أن ندخل في طاعة العناد...: الفتوح، ج ٥، ص ٩٤؛ مقتل الحسين (ع) للخوارزمي، ج ١، ص ٢٤٦.
١٢. أين بنو أختنا؟ فخرج إليه العباس وجعفر وعثمان بنو علي، فقالوا له: مالك وما تريد؟ قال: أنتم يا بني أختي آمنون، قال له الفتية: لعنك الله ولعن أمانك لئن كنت خالنا، أتؤمننا وابن رسول الله لا أمان له؟: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٥؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٨؛ البداية والنهاية، ج ٨، ص ١٧٥؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٨٩؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٥٤؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٩٠؛ أنساب الأشراف، ج ٣، ص ٣٩١؛ المنتظم، ج ٥، ص ٣٣٧؛ تذكرة الخواص، ص ٢٤٩.
١٣. والله ما خرجت من الكوفة إلا لكثرة من رأيت خراج لمحاربتة وخذلان شيعته...: الأخبار الطوال، ص ٢٥٠؛ وراجع، الأمالي، للشجري، ج ١، ص ١٨١.
١٤. أيها الرجل، إنك مذنب خاطئ، وإن الله عز وجل أخذك بما أنت صانع إن لم تئب إلى الله تبارك وتعالى في ساعتك هذه، فتصبرني ويكون جدِّي شفيعك بين يدي الله تبارك وتعالى...: الأمالي، للصدوق، ص ٢١٩، ح ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣١٥؛ وهذه فرسي ملجئة، والله ما طلبت عليها شيئاً إلا أذقت حياض الموت، ولا طلبت وأنا عليها فلججت، وخذ سيفي هذا فوالله ما ضربت به إلا قطعت...: الفتوح، ج ٥، ص ٧٣؛ مقتل الحسين (ع) للخوارزمي، ج ١، ص ٢٢٦؛ وراجع، الأخبار الطوال، ص ٢٦٢.
١٥. جاء الليل، فبات الحسين (ع) تلك الليلة راكعاً ساجداً باكباً مستغفراً متضرعاً...: مقتل الحسين (ع) للخوارزمي، ج ١، ص ٢٥١؛ الفتوح، ج ١، ص ٩٩.
١٦. أنني على الله تبارك وتعالى أحسن الشاء، وأحمده على السراء والضراء، اللهم إني أحمدك على...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤١٨؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٥٩؛ الإرشاد، ج ٢، ص ٩١.
١٧. أمأ بعد، فإني لا أعلم أصحاباً أولى ولا خيراً من أصحابي، ولا أهل بيت أبز ولا أوصل من أهل بيتي، فجزاكم الله عني جميعاً خيراً:

- إعلام الوری، ج ۱، ص ۴۵۵؛ روضة الواعظین، ص ۲۰۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۳۹۲؛ وراجع: البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۶.
۱۸. فقال له إخوته وأبناء عبد الله بن جعفر: ولم نفعل ذلك؟ لنبقى بعدك؟ لا أرانا الله ذلك. وبدأهم العباس أخوه ثم تابعوه...: مثير الأحران، ص ۵۲.
۱۹. فررنا عنه رغبة في الحياة؟ معاذ الله، بل نحيا بحياتك، ونموت معك. فبكي وبكوا عليه، وجزاهم خيراً، ثم نزل صلوات الله عليه: مقاتل الطالبين، ص ۱۱۲.
۲۰. تكلم جماعة أصحابه بكلام يشبه بعضه بعضاً في وجه واحد، فقالوا: والله لا نفارقك، ولكن أنفسنا لك الفداء...: تاريخ الطبري، ج ۵، ص ۴۱۸؛ الكامل في التاريخ، ج ۲، ص ۵۵۹؛ البداية والنهاية، ج ۸، ص ۱۷۶.
۲۱. ارفعوا رؤوسكم وانظروا. فجعلوا ينظرون إلى مواضعهم ومنازلهم من الجنة...: الخرائج والجرائح، عن أبي حمزة الثمالي، ج ۲، ص ۸۴۷. ح ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۹۸، ح ۳.
۲۲. هو يقول لهم: هذا منزلك يا فلان، وهذا قصرك يا فلان، وهذه درجتك يا فلان. فكان الرجل يستقبل الرماح والسيوف بصدرة، ووجهه ليصل إلى منزله من الجنة: الخرائج والجرائح، ج ۲، ص ۸۴۷، ح ۶۲؛ بحار الأنوار، ج ۴۴، ص ۲۹۸، ح ۳.
۲۳. إن الحسين بن علي (ع) خطب يوم أصيب، فحمد الله وأثنى عليه، وقال: الحمد لله الذي جعل الآخرة للمتقين، والنار والعقاب على الكافرين...: الأمالي للشجري، ج ۱، ص ۱۶۰.
۲۴. لما أصبح الحسين (ع) يوم الجمعة عاشر محرم - وفي رواية يوم السبت - عبأ أصحابه، وكان معه اثنان وثلاثون فارساً وأربعون راجلاً...: مقتل الحسين (ع) للخوارزمي، ج ۲، ص ۴.
۲۵. دفع اللواء إلى أخيه العباس بن علي، وثبت (ع) مع أهل بيته في القلب...: مقتل الحسين (ع) للخوارزمي، ج ۲، ص ۴.
۲۶. كان المشركون على الخمر والغناء والمدد والشوكة، والمسلمون كأى على رؤوسهم الطير لمكان عمرو: مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۱۷۱، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۷۲.
۲۷. إن عمرو بن عبدود كان ينادي: من يبارز؟ فقام علي وهو مقنع في الحديد، فقال: أنا له يا نبي الله، فقال: إنه عمرو، ونادى عمرو: ألا رجل؟ ويؤتيهم ويسبهم، ويقول: أين جنتكم التي تزعمون أن من قتل منكم دخلها، فقام علي فقال: أنا له يا رسول الله، ثم نادى الثالثة فقال: ولقد بححت من النداء بجمعكم هل من مبارز/ووقف إذ جين المشجع/موقف البطل المناجر/إن السماحة والشجاعة/في الفتى خير الغرائز/فقام علي فقال: يا رسول الله أنا، فقال: إنه عمرو، فقال: وإن كان عمرو!!...: السنن الكبرى ج ۹ ص ۱۳۲، تفسير جوامع الجامع ج ۳ ص ۵۲، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۱، تاريخ مدينة دمشق ۴۲ ص ۷۹، البداية والنهاية ج ۴ ص ۱۲۱، أعيان الشيعة ج ۱ ص ۲۶۴، المناقب للخوارزمي ص ۱۶۹، عيون الأثر ج ۲ ص ۴۱، السيرة النبوية ج ۳ ص ۲۰۴، السيرة الحلبية ج ۲ ص ۶۴۱، بحار الأنوار ج ۲ ص ۶۴۱، وراجع شرح الأخبار ج ۱ ص ۳۲۳، كنز الفوائد ص ۱۳۷، شرح نهج البلاغة ج ۱ ص ۷۳، كشف الغمة ج ۱ ص ۱۹۷.
۲۸. فقام علي فقال: يا رسول الله أنا، فقال: إنه عمرو، فقال: وإن كان عمرو!!...: السنن الكبرى ج ۹ ص ۱۳۲، تفسير جوامع الجامع ج ۳ ص

- ٥٢، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣١، تاريخ مدينة دمشق ٤٢ ص ٧٩، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٤٦١؛ فقال رسول الله (ص): من لهذا الكلب؟ فلم يجبه أحد، فوثب إليه أمير المؤمنين فقال: أنا له يا رسول الله، فقال: يا علي، هذا عمرو بن عبدود فارس يليل، قال: أنا علي بن أبي طالب، فقال له رسول الله (ص): ادُّ مَنِّي، فدنا منه، فعممه بيده، ودفع إليه سيفه ذا الفقار، وقال له: اذهب وقاتل بهذا، اللهم احفظه من بين يديه ومن خلفه، وعن يمينه وعن شماله، ومن فوقه ومن تحته: تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥٠، التفسير الصافي ج ٦ ص ٢٦، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٢٦.
٢٩. فمشى إليه وهو يقول: لا تعجلنَّ فقد أتاك/ مُجيبٌ صوتك غيرُ عاجز... قال له عمرو: من أنت؟ قال: أنا علي... شرح الأخبار ج ١ ص ٣٢٣، كنز الفوائد ص ١٣٧، مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٣٢٥، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٣، ٢٢٦، ج ٣٩ ص ٥، ج ٤١ ص ٨٩، المستدرک للحاكم ج ٣ ص ٣٢، مكارم الأخلاق لابن أبي الدنيا ص ٦٨، شرح نهج البلاغة ج ١٣ ص ٢٩٢، ج ١٩ ص ٦٣، تفسير القمّي ج ٢ ص ١٨٣، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣٢، التفسير الصافي ج ٤ ص ١٧٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥١، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٧٩، البداية والنهاية ج ٤ ص ١٢١، عيون الأثر ج ٢ ص ٤١، السيرة النبوية ج ٣ ص ٢٠٤.
٣٠. قال رسول الله (ص): ضربة عليّ في يوم الخندق أفضل أعمال أمتي إلى يوم القيامة: ينابيع المودة ج ١ ص ٢٨٢، وراجع حلية الأبرار ج ٢ ص ١٥٨ وفيه: ضربة عليّ خير من عبادة الثقلين، الصحيح من سيرة النبي الأعظم ج ٩ ص ١٦، مشارق أنوار اليقين ص ٣١٢، شرح إحقاق الحق ج ٢ ص ١٠٤؛ فقال النبي ٩: أبشر يا عليّ، فلو وُزِنَ اليوم عملك بعمل أمّة محمد، لرجح عملك بعملهم، وذلك أنه لم يبق بيتٌ من بيوت المشركين إلا وقد دخله وهنٌ بقتل عمرو، ولم يبق بيتٌ من بيوت المسلمين إلا وقد دخله عزٌّ بقتل عمرو: كنز الفوائد ص ١٣٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٥، تفسير جوامع الجامع ج ٣ ص ٥٢، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣٢، شواهد التنزيل ج ٢ ص ١٢، ينابيع المودة ج ١ ص ٢٨١، غاية المرام ج ٤ ص ٢٧٥.
٣١. دفع أمير المؤمنين عليه السلام يوم الجمل رايته إلى محمد ابنه، وقد استوت الصفوف، وقال له: احمل، فتوقف قليلا فقال: يا أمير المؤمنين أما ترى السماء كأنها شأبيب المطر، فدفع في صدره وقال: أدركك عرق من أمك، ثم أخذ الراية بيده فهزها: شرح نهج البلاغة ج ١ ص ٢٤٣، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٩٨، اعيان الشيعة ج ١ ص ٤٥٧.
٣٢. وقد روى أن أمير المؤمنين عليا قال لأخيه عقيل - وكان نسابة عالما بأنساب العرب وأخبارهم - : أنظر إلى امرأة قد ولدتها الفحولة من العرب لأتزوجها فتلد لي غلاما فارسا. فقال له: تزوج أم البنين الكلابية فإنه ليس في العرب أشجع من أبانها، فتزوجته: عمدة الطالب في انساب آل أبي طالب ص ٣٥٧.
٣٣. اسم أصلي او جنين است: عامر بن طفيل بن مالك بن جعفر بن كلاب.
٣٤. يلاعب اطراف الاسنة عامر/فراح له حظ الكتائب اجمع: تاريخ مدينة دمشق ج ٢٦ ص ١٠١،
٣٥. أيها الناس! اسمعوا قولي، ولا تعجلوني حتى أعظكم بما لحق لكم عليّ، وحتى أعتذر إليكم من مقدمي عليكم، فإن قبلكم عذري وصدقتم قولي وأعطيتموني النصف، كنتم بذلك أسعد، ولم يكن لكم عليّ سبيل، وإن لم تقبلوا مني العذر...: تاريخ الطبري، ج ٥، ص ٤٢٤؛ الكامل في التاريخ، ج ٢، ص ٥٦١.

۳۶. قد انزلت عطيتكم من الحرام، ومثلت بطونكم من الحرام، فطبع الله على قلوبكم... مقتل الحسين(ع) للخوارزمي، ج ۲، ص ۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۸.
۳۷. ثم رمى عمر بن سعد إلى أصحاب الحسين(ع) وقال: اشهدوا لي عند الأمير أبي أول من رمى: مشير الأحران، ص ۴۱.
۳۸. يا أهل الكوفة، لا ترتابوا في قتل من مرق من الدين: تاريخ الطبري، ج ۳، ص ۳۲۳؛ الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۲.
۳۹. كان بعد أن قُتل إخوته عبد الله وعثمان وجعفر معه قاصدين الماء، ويرجع وحده بالقربة فيحمل على أصحاب عبيد الله بن زياد الحائلين دون الماء...: شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۹۱.
۴۰. فتقدم سعيدين عبد الله الحنفي ووقف يقية بنفسه، ما زال ولا تخطى حتى سقط إلى الأرض وهو يقول: ... أبلغه ما لقيت من ألم الجراح، فأني أردت ثوابك في نصر ذرية نبيك...: بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۲۱؛ مقتل الحسين(ع) للخوارزمي، ج ۲، ص ۱۷.
۴۱. أن العباس لما رأى وحدته(ع) أتى أخاه وقال: يا أخي هل من رخصة؟: بحار الأنوار ج ۴۵ ص ۴۲.
۴۲. فقال الحسين(ع): اطلب لهؤلاء الأطفال قليلا من الماء فذهب العباس ووعظهم وحذرهم فلم ينفعهم فرجع إلى أخيه: بحار الأنوار ج ۴۵ ص ۴۱.
۴۳. فبكى الحسين(ع) بكاء شديدا... فقال العباس: قد ضاق صدري وسئمت من الحياة وأريد أن أطلب ثأري من هؤلاء المنافقين. فقال الحسين(ع): فاطلب لهؤلاء الأطفال قليلا من الماء، فذهب العباس ووعظهم وحذرهم فلم ينفعهم فرجع إلى أخيه فأخبره فسمع الأطفال ينادون: العطش العطش! فركب فرسه وأخذ رمحه والقربة، وقصد نحو الفرات فأحاط به أربعة آلاف ممن كانوا موكلين بالفرات...: بحار الأنوار ج ۴۵ ص ۴۲.
۴۴. حملت الجماعة على الحسين(ع) فغلبوه على عسكره، واشتد به العطش... فاعترضته خيل ابن سعد، وفيهم رجل من بني دارم، فقال لهم: ويلكم، حولوا بينه وبين الفرات، ولا تمكثوه من الماء: الإرشاد، ج ۲، ص ۱۰۹؛ بحار الأنوار، ج ۴۵، ص ۵۰.
۴۵. قال: اللهم إني أشكو إليك ما يفعل بابن بنت نبيك، ثم رجع إلى مكانه وقد اشتد به العطش: إعلام الوري، ج ۱، ص ۴۶۶؛ بحار الأنوار، ج ۴۵.
۴۶. ونزل فملا القربة وأخذ غرفة من الماء ليشرب، فذكر عطش الحسين وأهل بيته، فنفض الماء من يده وقال: والله لا أذوق الماء...: ينابيع المودة، ج ۳، ص ۶۷، فجاء إلى الحسين(ع) واستأذنه في المصالح. فقال(ع) له: أنت حامل لوائي، فقال: لقد ضاق صدري وسئمت الحياة، فقال له الحسين(ع). ان عزمتم فاستسق لنا ماء، فاخذ قربة وحمل على القوم حتى ملاء القربة قالوا واغترف من الماء غرفة ثم ذكر عطش الحسين(ع) فرمى بها وقال: يا نفس من بعد الحسين هوني / وبعده لا كنت ان تكوني / هذا الحسين وارد المنون / وتشربين بارد المعين: مقتل الحسين(ع) لابي مخنف ص ۱۷۹.
۴۷. فأضجعه عند الجمره الوسطي وأخذ المديّة فوضعها على حلقه، ثم رفع رأسه إلى السماء، ثم اتحنى عليه، فقلبها جبرئيل عن حلقه، فنظر إبراهيم فإذا هي مقلوبة فقلبها إبراهيم على خدّها، وقلبها جبرئيل على قفاها، ففعل ذلك مرارا، ثم نودي من مسيرة مسجد الخيف: يا إبراهيم، قد صدقت الرؤيا. واجترّ الغلام من تحته، وتناول جبرئيل الكبش من قلّة تبيير فوضعه تحته: الكافي ج ۴

- ص ٢٠٨، جامع أحاديث الشيعة ج ١٥ ص ٣٤٩، التفسير الصافي ج ٦ ص ١٩٥، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٤٢٦.
٤٨. ففرقهم فكمن له زيد بن ورقاء من وراء النخلة.... بحار الأنوار ج ٤٥ ص ٤٠.
٤٩. مضى بطلب الماء، فحملوا عليه، وحمل هو عليهم وجعل يقول: لا أُرهب الموت إذ الموت رقي... ففرقهم، فكمن له زيد بن ورقاء الجهنني من وراء نخلة... المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
٥٠. فضربه على يمينه، فأخذ السيف بشماله، وحمل عليهم وهو يرتجز: والله إن قطعتم يميني... فقاتل حتى ضعف... المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
٥١. فقاتل حتى ضعف، فكمن له الحكيم بن الطفيل الطائي من وراء نخلة، فضربه على شماله، فقال:.... وأبشري برحمة الجبار: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١٠٨؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
٥٢. در مطلبی را که دربارہ بلا بیان شد از استاد صفائی حائری بهره گرفتم.
٥٣. ثم جاء سهم آخر فأصاب صدره: بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢؛ فضربه ملعون بعمود من حديد... بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٠.
- صاح إلى أخيه الحسين: أدركني... بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٤٢.
٥٤. الآن انكسر ظهري، وقلت حيلتي: مقتل الحسين(ع) للخوارزمي، ج ٢، ص ٢٩.
٥٥. ثم اقتطعوا العباس عنه، وأحاطوا به من كل جانب ومكان، حتى قتلوه قدس الله روحه، فيكنى الحسين(ع) بكاءً شديداً: اللهوف، ص ٧٠.
٥٦. فلما رأى الحسين(ع) أنه لم يبق من عشيرته وأصحابه... هل من موحد؟ هل من مغيب؟ هل من معين؟... مثيراً الأحران، ص ٧٠.
٥٧. فلما رأى ذلك شميرين ذي الجوشن، استدعى الفرسان فصاروا في ظهور الرجال، وأمر الرماة أن يرموه، فرشقوه بالسهم حتى صار كالقنفذ: الإرشاد، ج ٢، ص ١١١؛ روضة الواعظين، ص ٢٠٨؛ إعلام الوري، ج ١، ص ٤٦٨؛ وليس فيه من استدعى إلى الرجالة.
٥٨. فقال الحسين(ع): بسم الله وبالله وعلى ملة رسول الله: مقتل الحسين(ع) للخوارزمي، ج ٢، ص ٣٤؛ فرماه... وأبو أيوب الغنوي بسهم مسموم في حلقه، فقال(ع): بسم الله ولا حول ولا قوة إلا بالله، وهذا قتيل في رضى الله: المناقب لابن شهر آشوب، ج ٤، ص ١١١؛ بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٥٥.
٥٩. ثم خرّ على خده الأيسر صريعاً: الأمالي للصدوق، ص ٢٢٦، ح ٢٣٩؛ بحار الأنوار، ج ٤٤، ص ٣٢٢.
٦٠. نظر سيد العابدین علي بن الحسين(ع) إلى عبید اللہ بن العباس بن علی بن أبي طالب(ع) فاستعبر، ثم قال: مامن يوم أشد على رسول الله(ص) من يوم أحد، قتل فيه عمه حمزة بن عبد المطلب... رحم الله العباس، فلقد أثر وأبلى، وفدى أخاه بنفسه حتى قطعت يده، فأبدله الله عز وجل بهما جناحين يطير بهما مع الملائكة في الجنة كما جعل لجعفر بن أبي طالب، وإن للعباس عند الله تبارك وتعالى منزلة يغطي بها جميع الشهداء يوم القيامة: الامالي للصدوق ص ٥٤٨، بحار الأنوار ج ٤٤ ص ٢٩٨.
٦١. الإمام الصادق(ع): إذا قام القائم نزلت ملائكة بدر... الغيبة للنعماني ص ٢٥٢.
٦٢. الإمام الصادق(ع): فيقول له جبرئيل: يا سيدي، قولك مقبول، وأمرك جائز... مختصر بصائر الدرجات ص ١٨٢.

۶۳. الإمام الصادق(ع): ... فيمسح يده على وجهه ويقول: الحمد لله الذي صدقنا وعده وأورثنا الأرض...: بحار الأنوار ج ۵۳ ص ۶.
۶۴. هود، ۸۶.
۶۵. الإمام الباقر: فإذا خرج أسند ظهره إلى الكعبة واجتمع إليه ثلاثمائة وثلاثة عشر... فأول ما ينطق به هذه الآية: (بِقِيَّةِ اللَّهِ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ): كمال الدين ص ۳۳۱، بحار الأنوار ج ۵۲ ص ۱۹۲.
۶۶. الإمام الصادق(ع): شعارهم: يا لثارات الحسين: بحار الأنوار ج ۵۲ ص ۳۰۸، مستدرک الوسائل ج ۱۱ ص ۱۱۴.
۶۷. قال الصادق(ع): ليس مئامن لم يؤمن برجعتنا: الهداية للصدوق ص ۲۶۶، مستدرک الوسائل ج ۱۴ ص ۴۱۵، بحار الأنوار ج ۵۳ ص ۱۳۶، وج ۱۰ ص ۳۲۰.
۶۸. حضرت مهدی(ع) ظهور می کند و دنیا را از بی عدالتی ها نجات می دهد و بعد از سال ها، شهید می شود. در آن هنگام، امام حسین(ع) و بعد از آن همه امامان دیگر و پیامبر به دنیا باز می گردند، این همان روزگار رجعت است. (جالب است بدانید در آن زمان، امام مهدی(ع) هم به عنوان آخرین امام رجعت خواهد نمود).
۶۹. عن برید بن معاویة العجلي وإبراهيم الأحمري، قال: دخلنا على أبي جعفر(ع) × وعنده زياد الأحلام، فقال أبو جعفر(ع): يا زياد، مالي أرى رجلك متغلغلين؟ قال: جعلت فداك، جئت على نضولي عامة الطريق، وما حملني على ذلك إلا حبّ لكم وشوق إليكم. ثم أطرق زياد ملياً ثم قال: جعلت لك الفداء، إني ربما خلوت فأتاني الشيطان فيذكرني ما سلف من الذنوب والمعاصي، فكأني آيس، ثم أذكر حبي لكم وانقطاعي. وكان متكئاً، قال: يا زياد، هل الدين إلا الحبّ والبغض؟ ثم تلا هذه الآيات الثلاث كأنها في كفه: (حَبَبَ إِلَيْكُمْ الْإِيمَانَ) الآية، وقال: (يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ)، وقال: (إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ): تفسير فرات الكوفي ص ۴۳۰، مستدرک الوسائل ج ۱۲ ص ۲۲۶، بحار الأنوار ج ۶۵ ص ۶۳، جامع أحاديث الشيعة ج ۱۶ ص ۲۱۰.
۷۰. كان عمنا العباس نافذ البصيرة صلب الايمان، جاهد مع ابي عبد الله و ابلي بلاء حسنا: عمدة الطالب في انساب آل ابي طالب ص ۳۵۷، اعيان الشيعة ج ۷ ص ۴۳۰.
۷۱. در مطالبی را که درباره اینجایان شد از استاد صفائی حائری بهره گرفته ام.
۷۲. قد ترون ما يأتينا، وما أرى القوم إلا سيخذلوننا، فمن أحب أن يرجع فليرجع...: تاريخ الإسلام، للذهبي، ج ۵، ص ۱۱؛ سير أعلام النبلاء، ج ۳، ص ۳۰۰.
۷۳. فلما قرأ الكتاب استيقن بصحة الخبر... فلما سمعوا خير مسلم، وقد كانوا ظنوا أنه يقدم على أنصار وعضد، تفرقوا عنه، ولم يبق معه إلا خاصته: الأخبار الطوال، ص ۲۴۷، وراجع، الإمامة والسياسة، ج ۲، ص ۱۱.
۷۴. ركعتين ركعهما في السماء في أربعة آلاف سنة: تفسير القمي ج ۱ ص ۴۲، تفسير الصافي ج ۲ ص ۱۸۵، تفسير نور الثقلين ج ۲ ص ۱۰، جامع احاديث الشيعة ج ۴ ص ۲۷.
۷۵. علل الشرايع ج ۱ ص ۵۶، باب ۵۰.
۷۶. وان من عبادي المؤمنين لمن يجتهد في عبادتي فيقوم من رقاذه ولذيذ وساده فيجهد لي الليالي فيتعب نفسه في عبادتي فأضربه

- بالنعاس الليلة والليلتين نظرا مني له وبقاءا عليه فينام حتى يصبح فيقوم وهو ماقت لنفسه زاري عليها، ولو أخلي بيته وبين ما يريد من عبادتي لدخله العجب من ذلك، فيصير العجب إلى الفتنة بأعماله فيأتيه من ذلك ما فيه هلاكه لعجبه بأعماله ورضاه عن نفسه...: الجواهر السنينة ص ۱۱۷.
۷۷. السلام علي العباس بن اميرالمومنين المواسي أخاه بنفسيه، الاخذ لَعْدُو من أَمْسُو الفادي له، الواقى. الساعي اليه بمائه، المَقْطُوعَة يده، لَعَنَ الله قاتليه يزيدبن وقاد و حكيم بن الطفيل الطائي: اقبال الاعمال ج ۳ ص ۷۴، بحار الانوار ج ۴۵ ص ۶۶، جامع احاديث الشيعة ج ۱۲ ص ۴۹۶.
۷۸. سوره عنكبوت آيه ۶۴.
۷۹. كان العباس رجلا وسيما جميلا يركب الفرس المطهم ورجلاه يخطان في الارض: مقاتل الطالبين ص ۵۶، بحار الانوار ج ۴۵ ص ۳۹.
۸۰. همجنين مراجعه كنيد: السنن الكبرى للبيهقي ج ۳ ص ۳۵۲، عمدة القارى ج ۷ ص ۳۲، تحفة الاحوذى ج ۱۰ ص ۲۷، كنز العمال ج ۱۳ ص ۵۰۴، فيض القدير ج ۴ ص ۴۹۱، نيل الاوطار ج ۴ ص ۳۲.
۸۱. أن العباس لما رأى وحدته(ع) أتى أخاه وقال: يا أخي هل من رخصة؟ بحار الانوار ج ۴۵ ص ۴۲.
۸۲. مع اخيه الحسين اربعا و ثلاثين سنه و ذلك مدة عمره: مقتل الحسين(ع) لابي مخنف ص ۱۷۶.
۸۳. لَمَّا أصبح الحسين(ع) يوم الجمعة عاشر محرم -وفي رواية يوم السبت- عتبا أصحابه، وكان معه اثنان وثلاثون فارسا وأربعون راجلا...: مقتل الحسين(ع) للخوارزمي، ج ۲، ص ۴، دفع اللواء إلى أخيه العباس بن علي، وثبت(ع) مع أهل بيته في القلب...: مقتل الحسين(ع) للخوارزمي، ج ۲، ص ۴.
۸۴. فقال الحسين(ع): اطلب لهؤلاء الاطفال قليلا من الماء فذهب العباس ووعظهم وحذرهم فلم ينفعهم فرجع الى اخيه: بحار الانوار ج ۴۵ ص ۴۱.
۸۵. فركب فرسه و اخذ رمحه و القرية و قصد نحو الفرات: بحار الانوار ج ۴۵ ص ۴۱.
۸۶. مضى يطلب الماء فحملوا عليه.... فاخذ السيف شماله و حمل: مناقب آل ابي طالب ج ۳ ص ۲۵۶، بحار الانوار ج ۴۵ ص ۲۵۶.
۸۷. البتة قسمت اول ماجرا (بدون ذكر جمله ان ولدى العباس زق العلم زقا) در كتاب مستدرک الوسائل ج ۱۵ ص ۲۱۵ نقل شده است، مؤلفاين كتاب محدث نوری است که در سال ۱۳۲۰ هجرى از دنيا رفته است.
۸۸. مع اخيه الحسين اربعا و ثلاثين سنه و ذلك مدة عمره: مقتل الحسين(ع) لابي مخنف ص ۱۷۶.
۸۹. حضر بعض الحروب فلم ياذن له ابوه بالنزال: مقتل الحسين(ع) لابي مخنف ص ۱۷۴.
۹۰. مع اخيه الحسين اربعا و ثلاثين سنه و ذلك مدة عمره: مقتل الحسين(ع) لابي مخنف ص ۱۷۶.
۹۱. کسانی که علاقمند هستند اطلاعات بیشتری درباره نقداين خطبه داشته باشند به مقاله «گنجی نويافته يا وهمی بريافته» که در شماره ۱۱۸ نشریه آيينه پژوهش (مهر و آبان سال ۱۳۸۸) آمده است، مراجعه کنند.

منايع تحقيق

- ١ . إحقاق الحقّ وإزهاق الباطل، القاضي نور الله بن السيّد شريف الشوشثري (ت ١٠١٩هـ)، مع تعليقات السيّد شهاب الدين المرعشي، قم: مكتبة آية الله المرعشي، ١٤١١هـ.
- ٢ . الأخبار الطوال، أبو حنيفة أحمد بن داوود الدينوري (ت ٢٨٢هـ.ق)، تحقيق: عبد المنعم عامر، قم: منشورات الرضي، الطبعة الأولى ١٤٠٩هـ.
- ٣ . الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، محمّد بن محمّد بن النعمان العكبري البغدادي (الشيخ المفيد) (م ٤١٣هـ)، تحقيق: مؤسّسة آل البيت عليه السلام، قم، مؤسّسة آل البيت عليه السلام، ١٤١٣هـ، الطبعة الأولى.
- ٤ . أسد الغابة في معرفة الصحابة، أبو الحسن عزّ الدين عليّ بن أبي الكرم محمّد بن محمّد بن عبد الكريم الشيباني المعروف بابن الأثير الجزري (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمّد معوّض، وعادل أحمد، بيروت: دارالكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٥ . إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
- ٦ . أعيان الشيعة، السيّد محسن الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، به كوشش: السيّد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، ١٤٠٣هـ، الطبعة الخامسة.
- ٧ . إقبال الأعمال، السيّد رضي الدين علي بن موسى المعروف بابن طاووس، (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: جواد القيومي الإصفهاني، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى.
- ٨ . أمالي الصدوق، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابويه القميّ المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، بيروت: مؤسّسة الأعلمي، الطبعة الخامسة، ١٤٠٠هـ.

٩. أمالي المفيد، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: حسين أستاذ ولي وعلي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
١٠. الأمالي للطوسي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دارالثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١١. أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى بن جابر البلاذري (ت ٢٧٩هـ)، إعداد: محمد باقر المحمودي، بيروت: دار المعارف، الطبعة الثالثة.
١٢. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار:، محمد باقر بن محمد تقي المجلسي (العلامة المجلسي) (ت ١١١١هـ)، بيروت: مؤسسة الوفاء، ١٤٠٣هـ، الطبعة الثانية.
١٣. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
١٤. تاج العروس من جواهر القاموس، محمد بن محمد مرتضى الحسيني الزبيدي (ت ١٢٠٥هـ)، تحقيق: علي الشيري، ١٤١٤هـ، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع.
١٥. تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، ١٤٠٩هـ، الطبعة الأولى.
١٦. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والسلوك)، محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، مصر: دار المعارف.
١٧. تاريخ بغداد أو مدينة السلام، أبو بكر أحمد بن علي الخطيب البغدادي (ت ٤٦٣هـ)، المدينة المنورة/بغداد: المكتبة السلفية.
١٨. تاريخ مدينة دمشق، علي بن الحسن بن عساكر الدمشقي (ت ٥٧١هـ)، تحقيق: علي شيري، ١٤١٥هـ، بيروت: دارالفكر للطباعة والنشر والتوزيع.
١٩. تحفة الأحمدي، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢٠. تذكرة الخواص (تذكرة خواص الأمة في خصائص الأئمة عليهم السلام)، يوسف بن فرغلي (سبط ابن الجوزي)

- (ت ۶۵۴هـ)، به مقدمه: السيد محمد صادق بحر العلوم، تهران: مكتبة نينوى الحديثة.
۲۱. تفسير القمي، علي بن إبراهيم القمي، تصحيح: السيد طيب الموسوي الجزائري، النجف: مطبعة النجف.
۲۲. تفسير نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ۱۱۱۲هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ۱۴۱۲هـ.
۲۳. تهذيب الأحكام في شرح المقنعة، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ۴۶۰هـ)، بيروت: دار التعارف، الطبعة الأولى، ۱۴۰۱هـ.
۲۴. جامع أحاديث الشيعة، السيد البروجردي (ت ۱۳۸۳هـ)، قم: المطبعة العلمية.
۲۵. جوامع الجامع، الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ۵۴۸هـ)، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لجامعة طهران، ۱۳۷۱ ش.
۲۶. الجواهر السننية في الأحاديث القدسية، محمد بن الحسن بن علي بن الحسين الحر العاملي (ت ۱۱۰۴هـ)، قم: مكتبة المفيد.
۲۷. حلية الأبرار في أحوال محمد وآله الأطهار، هاشم البحراني، تحقيق: غلام رضا مولانا البروجردي، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، ۱۴۱۳هـ.
۲۸. الخرائج والجرائح، سعيد بن عبد الله الراوندي (قطب الدين الراوندي) (ت ۵۷۳هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، ۱۴۰۹هـ، الطبعة الأولى.
۲۹. السنن الكبرى، أبو بكر أحمد بن الحسين بن علي البيهقي (ت ۴۵۸هـ)، تحقيق: محمد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ۱۴۱۴هـ.
۳۰. السنن الكبرى، أبو عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي، تحقيق: عبد الغفار سليمان البنداري، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ۱۴۱۱هـ.
۳۱. سيرة ابن هشام (السيرة النبوية)، أبو محمد عبد الملك بن هشام بن أيوب الحميري (ت ۲۱۸هـ)، تحقيق: مصطفى سقا، وإبراهيم الأنباري، قم: مكتبة المصطفى، الطبعة الأولى، ۱۳۵۵هـ.
۳۲. السيرة الحليّة، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ۱۱هـ)، بيروت: دار إحياء التراث

العربي .

- ٣٣ . شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار عليهم السلام، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجلالى، قم: مؤسسه النشر الإسلامى، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
- ٣٤ . شرح نهج البلاغة، كمال الدين ميثم بن عليّ بن ميثم البحراني، تصحيح: عدة من الأفاضل، بيروت: دار الآثار للنشر ودار العالم الإسلامى، ١٤٠٢هـ.
- ٣٥ . شواهد التنزيل لقواعد التفضيل، أبو القاسم عبيد الله بن عبد الله النيسابورى المعروف بالحاكم الحسكاني (ق ٥هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودى، طهران: مؤسسه الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامى، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ٣٦ . الصافى في تفسير القرآن (تفسير الصافى)، محمد محسن (الفيض الكاشانى) (ت ١٠٩١هـ)، قم: مؤسسه الهادى، الطبعة الثانية، ١٤١٦هـ.
- ٣٧ . صحيح البخارى، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخارى (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة ١٤١٠هـ.
- ٣٨ . عمدة الطالب فى انساب آل ابى طالب، أحمد بن على الحسينى (ابن عنبه)، (ت ٨٢٨هـ)، تحقيق: محمد حسن آل الطالقانى، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الثانية، ١٣٨٥هـ.
- ٣٩ . عمدة القارى فى شرح صحيح البخارى، أبو محمد بدر الدين بن محمد العيني الحنفى (ت ٨٥٥هـ)، مصر: إدارة الطباعة المنبرية .
- ٤٠ . عيون الأثر فى فنون المغازى والشمال والسير (السيره النبوية لابن سيد الناس)، محمد عبد الله بن يحيى بن سيد الناس (ت ٧٣٤هـ)، بيروت: مؤسسه عزّ الدين، ١٤٠٦هـ .
- ٤١ . غاية المرام وحيّة الخصام فى تعيين الإمام، هاشم بن إسماعيل البحرانى (ت ١١٠٧هـ)، تحقيق: السيد على عاشور، بيروت: مؤسسه التاريخ العربى، ١٤٢٢هـ.
- ٤٢ . فتح البارى شرح صحيح البخارى، أحمد بن على العسقلانى (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، ١٣٧٩هـ، الطبعة الأولى .

٤٣. الفتوح، أحمد بن أعثم الكوفى (ت ٣١٤هـ)، تحقيق: على شيرى، بيروت: دار الأضواء، ١٤١١هـ، الطبعة الأولى.
٤٤. فيض القدير شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوى، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٤٥. كامل الزيارات، أبو القاسم جعفر بن محمد بن قولويه (ت ٣٦٧هـ)، تحقيق: عبد الحسين الأميني التبريزي، النجف الأشرف: المطبعة المرتضوية، الطبعة الأولى، ١٣٥٦هـ.
٤٦. الكامل فى التاريخ، علي بن محمد الشيباني الموصلى (ابن الأثير) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: على شيرى، بيروت: دار إحياء التراث العربى، ١٤٠٨هـ، الطبعة الأولى.
٤٧. كشف الغمة فى معرفة الأئمة عليهم السلام، علي بن عيسى الإربلى (ت ٦٨٧هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولى المحلاتى، بيروت: دار الكتاب، ١٤٠١هـ، الطبعة الأولى.
٤٨. كنز العمال فى سنن الأقوال والأفعال، على المتقى بن حسام الدين الهندى (ت ٩٧٥هـ)، تصحيح: صفوة السقا، بيروت: مكتبة التراث الإسلامى، ١٣٩٧هـ، الطبعة الأولى.
٤٩. كنز الفوائد، أبو الفتح الشيخ محمد بن علي بن عثمان الكراچكى الطرابلسى (ت ٤٤٩هـ)، إعداد: عبد الله نعمة، قم: دار الذخائر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٥٠. لسان العرب، أبو الفضل جمال الدين محمد بن مكرم بن منظور (ت ٧١١هـ)، قم: نشر أدب الحوزة، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
٥١. اللهوف فى قتلى الطفوف، أبو القاسم علي بن موسى بن طاووس الحسينى الحلّى (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: فارس تبريزيان، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٥٢. مثير الأحزان ومثير سبل الأشجان، أبو إبراهيم محمد بن جعفر الحلّى المعروف بابن نما (ت ٦٤٥هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج).
٥٣. مجمع البحرين، فخر الدين الطريحي (ت ١٠٨٥هـ)، تحقيق: السيد أحمد الحسينى، طهران: مكتبة نشر الثقافة الإسلامىة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
٥٤. مجمع البيان فى تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسى (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: السيد

- هاشم الرسولي المحلاتي والسيد فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨ هـ.
٥٥. المستدرك على الصحيحين، محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١١ هـ، الطبعة الأولى.
٥٦. مشارق أنوار اليقين في أسرار أمير المؤمنين، رجب البرسي (ق ٩)، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٥٧. مقاتل الطالبين، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت ٣٥٦ هـ)، تحقيق: السيد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤٠٥ هـ.
٥٨. مقتل الحسين عليه السلام، أبو مخنف لوط بن يحيى الأزدي الكوفي (ت ١٥٧ هـ)، قم: المطبعة العلمية، الطبعة الثانية ١٣٦٤ هـ. ش.
٥٩. مناقب آل أبي طالب = مناقب ابن شهر آشوب، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨ هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٦٠. المناقب (المناقب للخوارزمي)، الحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (ت ٥٦٨ هـ) تحقيق: مالك المحمودي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٤ هـ.
٦١. المنتظم في تاريخ الأمم والملوك، عبد الرحمان بن علي بن الجوزي (ت ٥٩٧ هـ)، تحقيق: محمد عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٢ هـ، الطبعة الأولى.
٦٢. نهج البلاغة، ما اختاره أبو الحسن الشريف الرضي محمد بن الحسين بن موسى الموسوي من كلام الإمام أمير المؤمنين (ت ٤٠٦ هـ)، تحقيق: السيد كاظم المحمدي ومحمد الدشتي، قم: انتشارات الإمام علي، الطبعة الثانية، ١٣٦٩ هـ.
٦٣. نيل الأوطار من أحاديث سيد الأخيار، العلامة محمد بن علي بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٥ هـ)، بيروت: دار الجيل.
٦٤. ينابيع المودة لذوى القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤ هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، تهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦ هـ.

مسابقه کتاب خوانی

۱. تعداد سپاهیان کوفه که به جنگ حسین علیه السلام آمده بودند، چند نفر بود؟
الف . سی هزار نفر ب . بیش از سی هزار ج . ده هزار
۲. حسین علیه السلام گفت: «خدا می داند من چقدر... و سخن گفتن با خدا را دوست دارم».
الف . قرآن خواندن ب . نماز خواندن ج . رسیدگی به یتیمان
۳. حسین علیه السلام به عباس گفت: «درست است که شمر... است، اما تو جواب او را بده».
الف . انسان فاسق ب . مأمور یزید ج . فرستاده شیطان
۴. عباس به همه یاد داد که... باشند و هرگز... نباشد.
الف . نتیجه گرا - وظیفه گرا ب . وظیفه گرا - نتیجه گرا ج . هیچ کدام
۵. در روز اول محرم، چه کسی می خواست اسب و شمشیر خود را به حسین علیه السلام بدهد؟
الف . زهیر ب . حرّ ریاحی ج . عبیدالله جعفی
۶. حسین علیه السلام در شب عاشورا به یارانش گفت: «... و بهشت را ببینید».
الف . سرهای خود بالا بگیرد ب . میان انگشتان مرا نگاه کنید ج . هیچ کدام
۷. چه زمانی حسین علیه السلام به یاران خود گفت: «به زودی از رنج و اندوه دنیا، آسوده می شوید»؟
الف . شب عاشورا ب . بعد نماز صبح عاشورا ج . بعد نماز ظهر عاشورا
۸. «مُلاعِب الأسنّة» لقب چه کسی است؟
الف . عامر (پدر بزرگ امّ البنین) ب . عباس ج . حضرت علی علیه السلام
۹. چه کسی، سپاه کوفه را با این جمله، فریب داد: «ای لشکر خدا! پیش به سوی بهشت».
الف . یزید ب . عمر سعد ج . شمر
۱۰. در صبح روز عاشورا، چند نفر از نهر علقمه محافظت می کردند؟
الف . سی هزار ب . دو هزار ج . چهار هزار
۱۱. وقتی که عباس... این جمله را گفت: «زندگی بعد از حسین علیه السلام، دیگر ارزشی ندارد»
الف . آب از علقمه برداشت ب . دست راستش قطع شد ج . دست چپش قطع شد.
۱۲. وقتی که عباس... این جمله را گفت: «من هرگز دست از دین خود بر نمی دارم»

- الف . آب از علقمه برداشت . ب . دست راستش قطع شد . ج . دست چپش قطع شد .
 ۱۳ . وقتی که عباس ... این جمله با خود گفت: «ای عباس! به رحمت خدا امیدوارم باش!»
- الف . آب از علقمه برداشت . ب . دست راستش قطع شد . ج . دست چپش قطع شد .
 ۱۴ . حسین علیه السلام این جمله را چه زمانی گفت: «بسم الله و بالله... من به رضای خدا راضی هستم»؟
 الف . شب عاشورا . ب . صبح عاشورا . ج . بعد از ظهر عاشورا
- ۱۵ . امام سجاد علیه السلام کدام پسر عباس را دید و به یاد عمویش عباس، اشک ریخت؟
 الف . عبیدالله . ب . فضل . ج . هیچ کدام
- ۱۶ . وقتی امام زمان ظهور کند، شعار یاران او چه خواهد بود؟
 الف . ای خون خواهان حسین . ب . الله اکبر . ج . لا اله الا الله
- ۱۷ . در زیارت ناحیه، کدام ویژگی مهم عباس، بیشتر مورد توجه است؟
 الف . آب آوردن برای تشنگان . ب . تقوا . ج . آخرت گرایی
- ۱۸ . در زبان عربی به کسی که در برابر دشمن ... «عباس» می گویند.
 الف . چهره در هم بکشد . ب . شجاع باشد . ج . سستی و کوتاهی نکند.
- ۱۹ . وقتی در مدینه قحطی شد، عمر (خلیفه دوم) به ... توسل پیدا کرد.
 الف . کعبه . ب . قرآن . ج . عموی پیامبر
- ۲۰ . کدام آیه از قرآن به «تبرک» اشاره می کند؟
 الف . آیه ۲۵۹ سوره بقره . ب . آیه ۹۶ سوره یوسف . ج . آیه ۲۲ سوره توبه

پاسخنامه سؤالات کتاب تشنه تر از آب

۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱		
																					الف
																					ب
																					ج

نام خانوادگی نام پدر

سال تولد شماره شناسنامه تلفن

آدرس:

توجه: لطفاً پاسخنامه را به محلی که کتاب راتهیته کرده اید ارسال فرمایید.